امرالله جعفری

۸۶/۹/۲۰

گنجینه ۹۱۵

(مُبیّضه بقلم شاعر)

این نسخه به خط خود ... [illegible]

۴۳/۸/۱۶

[illegible]

کتاب گلشن و پریوش من کلام ملک الشعرا میرزا عبدالوهاب متخلص بگلشن

بسم الله الرحمن الرحیم

سر این نامه نام آنکه او / که دل را با محبت داد پیوند
محبت را درون دل مکان داد / بهم آمیزشی در جسم و جان داد
نبودی گر محبت در میانه / برفتی از جسدها جان کرانه
یکی گنجی است او از دیده پنهان / که با هر چشم او را دید نتوان
ز هر جستجوی این دفینه / خرد را رفته در پا آبگینه
بگاه خلقت و هنگام بینش / بکیدم کرد موجود آفرینش
الهی سینه ام را آتشین کن / کلامم را چو آتش دلنشین کن
زبانم را چنان آتش بر افروز / که بگریزد از او آتش بصد روز
بر ویم کن در گنج گهر باز / که زان گنجم کنی گنج گهر ساز
بروی دل در اسرار بگشا / عیان او را ز نور غیب بنما
الهی سینه ده را پر درد / بدان سختی که بگریزد از او درد
چنانم صبر ده در سختت / که از صبرم کند ایوب حیرت

ز خود

بنور جود درونم را صفا ده / دل بیمارم از لطفت شفا ده
دلم را مخزن اسرار گردان / بجبریل امینش یار گردان
خرد را رهنمایم کن بهر کار / ز چشمم پرده پندار بردار
برون آور مرا از ظلمت جهل / بکن این کار مشکل را بمن سهل
براهت ره روی کن رهنمایم / منه تا لغزشی افتد بپایم
الهی آتشین گردان کلامم / بلندی ده زبان شعله فامم
زبانم را چنان کن آتشین رنگ / که بگریزد از او آتش ز فرسنگ
که هر که در سخن گفتن فروزد / شرار او دهانم را بسوزد
دلم را کن نهنگ لجه آشام / که عالم را کشد یکلحظه در کام
بمعراج قبولش جایگه ساز / در معرفت بر آتشش کن برخ باز
نشانش بر براق عشق آسان / پس آنگاهش بسوی خویشتن خوان
بعرش معرفت چون آورد روی / براقش باز ماند از تکاپوی

سوار رفرف عشق و شهسواران | چو ماند مرکب عقلش ز جولان
ز هستی تا شوید دست یکسر | برون آرد ز جیب نیستی سر
شود آگه ز اسرار نهانی | بجو جوید حیات جاودانی
مکان در لامکان آنگاه سازد | متاع دین و دل یکباره بازد
خداوندا بحق بیت امینت | بسر قبیله و اصحاب یمینت
بآن پیغمبران معرفت سنج | که هر یک در رهت بردند بسی رنج
باحمد آن شهنشاه دو عالم | که عالم بر وجود اوست محکم
بحق مرتضی شاه ولایت | که هر گمراه را سازد هدایت
بارواح امامان مکرم | بحق پیشوایان معظم
ز گمراهی مرا بیرون بیاور | بسوی خود دلیلم باش و رهبر
مکن از در که خود نا امیدم | برآن ظلمت آر روز سفیدم
مرا از معرفت سرمایه بخش | بچشم از خرد پیرایه بخش

در رحمت

در رحمت بر ویم باز گردان | دلم را محرم هر راز گردان
درونم را ز آلایش تهی ساز | ز عکس خویش در وی پرتو انداز
صفا ده دل پژمرده ام را | نواده سینه افسرده ام را
مکن تا زنده ام محتاج خلقم | ده از سنجاب بهتر کهنه دلقم
قناعت ده بنانی آنچنانم | که برهانی ز قید این و آنم
بپوشان چشم امیدم ز هر کس | که چشمم هست بر لطف تو و بس

در نعت هادی سبل و خاتم رسل حضرت خیر المرسلین صلعم

بحق مصطفی شاه وجود | که عالم بهر او گردید موجود
محمد شیخ هستی اصل ایجاد | فلک قائم بدو با قطب و اوتاد
شعاع پرتو نور الهی | طفیل ذاتش از مه تا بماهی
خدا را سایه آمد او بپایه | جدا گردیده کی از ذات سایه
کلید گنج پر معنی زبانش | نباشد جز کلام حق بیانش

دلش آگاه از چند و چه و چون — به پیشش آشکارا راز گردون
طراز انبیا زینت ده عرش — بر این معنی گواه از عرش تا فرش
بود هفت آسمانش سقف خرگاه — چو قندیلی درو آویخته ماه
ملایک خادمان آستانش — کواکب میخ نعل پاسبانش
به پیشش کمتر از یک ذره خورشید — بخدمت بر درش حوراو ناهید
ازو گشته مرکب چار عنصر — ازو این نه صدف پر گشته از دُر
بفرمان پنج حس و شش جهاتش — مطیع آباد و هم زیرا مهاتش
ز خلقش هفت جنت آفریده — بمهرش ناف گردون را بریده
چنان در نه گه شد خاص درگاه — ز حبت آخر بقرب لامکان راه
حریم خاص را شد محرم راز — بصحبت با خدای خویش دمساز

در معراج رفتن احمد مرسل حضرت خاتم الانبیا صلعم

شبی رخشنده تر از ماه و ناهید — شبی تابنده چون در روز خورشید

بیامد

بیامد جبرئیل از پیش داور — پیام آورد نزدیک پیمبر
که هان نه بر براق تیزتک پای — بسوی حق شتابان بال بگشای
گذر زینجا سوی کروبیان کن — مکان زانجا بقرب لامکان کن
زمانی عالم ناسوت بگذار — قدم بر جانب لاهوت بردار
سوی بالا ز پستی اوج برگیر — ازین دریای پستی موج برگیر
برون زین تنگنا یک لحظه نه گام — قفس بشکن بجولش در کش دام
که پیشش خویش خوانده لایزالست — بسی حسرت آرزومند جمالست
شهنشه بر براق آنگاه بنشست — پی رفتن [illegible] او دار دست
همائی دیده چون طاوس در قصر — سراپایش بری از عیب و از نقص
ملایک طینتی حوری سرشته — بهشتی خلقتی بر از فرشته
چو منزل گاه او بر پشت آن شد — تو گفتی سرفراز آسمان شد
بسوی آسمان شه راه پیمای — نخستین بیت الاقصی آمدش جای

ز اقصی برگذشت آن لمعهٔ نور / وز آنجا شد روان تا بیت معمور
مهش در پیش ره چون گوی غلطید / ز راهش زهره شد از شوق رقصید
عطارد چشم خود را ماند از دور / نمودی کسب مهر از عارضش نور
ز کف تیغ ستم بهرام انداخت / ز بیم خویش بر خویش زهره درباخت
بسوی مشتری زانجا چو بگذشت / سعادت همعنان مشتری گشت
ز کیوان چون برفتش شد فراتر / ثوابت آمدندش جمله در بر
چو از نه گوی اخضر جای پرداخت / وز آنجا سوی سدره جایگه ساخت
ز سدره سوی میکائیل بگذشت / وز آنجا سوی اسرافیل بگذشت
بسر لگاه عزرائیل در تفت / نماند آنجا و زی کرسی فرا رفت
گذشت از کرسی و زی عرش او رفت / بخود عرش از قدومش زینتی یافت
گذشت از عرش و بالاتر روان شد / روان از لامکان تا لامکان شد
ز پیش ره حجاب وهم برداشت / قدم با پرده پیش دوست بگذاشت

به پیش

به پیش دوست بگذشت آنگهی تن / دوئی را کرد بیرون از میانه
دوئی برخاست و یک گردید با دوست / سخن گفت و سخن بشنید با دوست
محبت بین که در آن وصل چون نوش / نکرد از مهر امت را فراموش
ز بهر معصیت کاران امت / برات بخشش آورد او ز رحمت
گنه کاران چه غم دارند زین پس / پناه ایشان شفیع او آمد و بس

در شرح حال و چگونگی احوال خود گوید

دلی دارم چو دریا بیکرانه / دو گوشش چون حباب در میانه
صدفهای معانی اندرو پر / درون هر یکی پنهان دو صد در
زبان نه آنکه بتوانم عیان کرد / نه صبر آنکه بتوانم نهان کرد
اگر گویم جهانی را بسوزم / نگویم گر بجان آتش فروزم
بمردم زین سخن ناگفتن اولیست / در این راز از ناگفتن اولیست
اگر بردارم از اسرار سرپوش / نماند قابل بشنیدن این راز گوش

نه هر کس در خور اسرار باشد نه هر کس گفت یارم یار باشد
نه هر مرغی تواند نغمه گر شد نه هر زاغی توان طاوس پر شد
نگردی تا ز هر آلایشی پاک کجا آگه شوی از راز افلاک
نگردد تا تجلی صاف از درد که او را اهل ذوقی میتوان خورد
کسی از سر عشق آگاه گردد که در ملک جنون او شاه گردد
ترا تا سینه چون سینا نگردد دلت از نور حق بینا نگردد
ولی باید که جوید رتبه طور تجلی تا که اندر وی کند نور
چو موسی خویش را از هستی بیاز براه نیستی یک لحظه پرواز
براه معرفت از خویش بگذر هوای نفس و شهوت را ببر سر
که تا در خویش از حق نور بینی دل خود را چو کوه طور بینی
مگو زین بیش گلشن باش خاموش مکن بیهوده روی راز سرپوش
سخن سنجان که سر عشق گفتند ز مردم معنی از صورت نهفتند

از آن بهتر

از آن بهتر که اندر پیش او بشر نیاری بیش ازین اسرار را شر

در سبب تالیف کتاب و فراغت از کتاب کلیله و دمنه

چو گشتم فارغ از نظم کلیله بجود آن نظم را کردم وسیله
نهادم گلشن آرا نام او را ز دور نظم دادم کام او را
نه از کس خواستم یاری و همت بخود دادم ز خود بینی در تبت
نکردم خواهش از کس هیچ چیزی نه از کس آرزو کردم پشیزی
ز بهر گفتنش بردم بسی رنج که تا اندوختم زان گوهران گنج
بسالی گفتم آن گنج گهر را نهال طبع فرداد آن ثمر را
چو دیدم عاقبت باید شدن خشت نهادم یادگاری نیک یا زشت
نگشتم هیچ کس را خوشه چین شعر شدم خود خوشه چین خرمن خویش
اگر خوب و اگر بد خویش گفتم اگر خرمهره یا دُر خویش سفتم
~~نه همچون دیگران در شعر سفتن نمودم دزدی اندر شعر گفتن~~

نه همت آمیزشی با شاه عرانم　　نخواهد بود از این بس هم گرانم
نباشد خو بخویشم آشنائی　　نه مهری با کسم نه بیوفائی
نباشد احتیاجم هیچ بر کس　　مرا حاجت بداور باشد و بس
بقدر احتیاج از مال دنیا　　عطا کرده است رب حق تعالی
نه مانند گدائی پیشه کانم　　که هردم بر دری استاده مانم
نهم چون حلقه بر در چشم بر در　　زنم مسمارسان بر هر دری سر
چو کوهم زیر دامن پا کشیده　　نه همچون باد در هر جا دویده
نه دارم سرکشی مانند آتش　　نجود کردم چو آب افتادگی خوش
ز بس باشد بجایم استوار اندوه　　از آن بنشسته ام یکجا چون کوه
روان از دیده ام صد چشمه جاری　　چو ابر کوه باران بهاری
نه کس را تا توانم هیچ گویم　　نه پیش کس پی زر راه جویم
و گر گاهی بکس حرفی سرایم　　طمع چیزی دگر از کس نمایم

بیارد تا زبان

بیارد تا زبان بد چشم گویم　　نخواهد تا مرا بیشتر بگویم
گدائی را نکردم پیشه خود　　نکردم نان از و زاندیشه خود
قناعت را نمودم پیشه خوشتر　　بصد دولت طمع دارندم از پیشتر
شبی روشنتر از خورشید انور　　که همچون روز بودی روشن از شب

از در در آمدن حبیب الله برادر مولف و خواهش کردن نظم کتاب را

مرا از در درآمد آن برادر　　به پیشم با ادب استاد در بر
جوابش دادم و بنشست در پیش　　ز آداب ادب افکند سر پیش
بدو گفتم که ای چشم مرا نور　　ز رویت کرده غم چشم بد دور
حبیب الله ای برادر حبیبم　　مبادا از تو غمگین مدام نصیبم
چه شد کامشب به پیشم پا نهادی　　در دولت بروی من گشادی
چه افتادت که یاد من نمودی　　ز رویت کلبه ام روشن نمودی
چه رو داده است کامشب ای برادر　　بیا پیشم چو بخت سعدم از در

چو بشنید این سخن آن جوهر هوش … زمانی از خجالت ماند خاموش

زبان باز از ادب بگشود آنگاه … بسی در پیش زن شد عذرخواه

ز بعد از عذرخواهی سر برآورد … ز نظمی بدین بحر اندر آورد

ز بهر خاطرش دادم بخود رنج … بدین افسانه اش گشتم سخن سنج

هزار و سیصد و ده بود با شست … که برین نظم مایل طبع من گشت

مرا بر شصت سال افزود چون پنج … بخود دادم پی این قصه صد رنج

زدم بر خویشتن زین نظم آتش … نهادم نام او دلکش پریوش

دُر این گنج در یک هفته سفتم … نه همچون دیگران یک سال گفتم

آغاز داستان دلکش و پریوش و چگونگی ایشان

سخن دان کهن دانای این راز … چنین برکشید از سینه آواز

که در چین پادشاهی بود فرخ … بزیر حکمش از چین تا بخلخ

هنرمند و هنردان و هنرجوی … سخن دان و سخن خوان سخنگوی

کلید

کلید گنج هر معنی زبانش … عیان در پیش هر راز نهانش

دل او هر نکته اش گنجینه راز … ز چرخ آگاه از انجام و آغاز

ز هر علم و هنر سرمایه جسته … بخود از هر هنر پیرایه بسته

حکیمان زمان شاگرد پیشش … ز خود دانسته از هر علم بیشش

اساس دستگاه پادشاهی … مسلم بود او را آنچه خواهی

لوازمات شهی پیشش مهیا … فرستاده شهانش باج هر جا

گرفته صیت عدلش غرب تا شرق … جهان در زیر خوان [illegible] غرق

بزیر گنجش از چین تا بار گنج … عطایش خاک کرده بر سر گنج

ز هر سویش دفینه در دفینه … بهر جایش خزینه در خزینه

رسانیده بجایی عدل را کار … که از ظلم و ستم گم گشته آثار

هر آنچیزی که اش در دل هوس بود … هوسها کرده او را دسترس بود

به پشت پرده آنشه دختری داشت … نه دختر بلکه تابان اختری داشت

پری خوی و پری رفتار و پیکر / پری رخ زاد و نام او پریوش
بیاض چهره چون خورشید تابان / سواد طره چون شام غریبان
بزیر ظلمت زلف پریشان / لبش دادی خبر از آب حیوان
چو ماه چارده در دلربائی / چو خورشید فلک اندر دلستانی
رخش چون آفتاب روز محشر / نمودی در نظر یک نیزه بر سر
بهشتی چهره کوثر دهانی / فرو بسته سر سردار غوغائی
دو چشمش گنج اما گنج بیمار / دو زلفش مار اما مار خونخوار
قدش از راستی چون سرو آزاد / ولیکن بنده اش صد سرو شمشاد
بجلوه همچو طاوس بهاری / بخنده همچو کبک کوهساری
لب و دندان او عناب و گوهر / بُدی نوشش عیان سی و دو گوهر
کمان ابروش از بهر نخچیر / ز مژگان داشتی در چله صد تیر
سیه گیسوش از شام یلدا / ز گیسو عارضش چون صبح پیدا
میانش

میانش گر کسی کردی فرق از موی / ز پیچیدی بر او کمر از گیسوی
فرشته طینتی حوری سرشته / بهشتی آیتی به از فرشته
جمالش کعبه ارباب مقصود / صفا در مروه‌اش در کعبه موجود
بسان زمزمش چاه زنخدان / بهر داده ز بس شد تشنه لب جان
ز ابرو قبله هر شیخ و هر شاب / دو چشمش چو مخموری بمحراب
عیان پستان آن گلروی پرغنج / چو بر سرو خرامان دو نارنج
بخوبی جفت و از هر دلبری طاق / ز زیبائی شده مشهور آفاق
ندیده در جهان چشمی مثالش / جهانی چون نظر محو جمالش
فکنده حسن او آوازه هر جا / بهر جانب از و صد شور و غوغا
چو لیلی گشته در هر شهر مشهور / گروهی از غمش مجنون و مهجور
بلی حسن است هر جا فتنه انگیز / شود از حسن برپا آتش تیز
نگیرد آتش عشقی زبانه / اگر حسنی نباشد در میانه

نبودی حسن شیرین گر به بنیاد / نکندی بیستون از تیشه فرهاد

نگشتی گر شکر از لب شکرریز / کجا بد آگهی از عشق پرویز

نبودی گر ز رابی چهرهٔ گل / کجا کردی فغان و ناله بلبل

ز مهر حسن لیلا بود مجنون / نه چون دیوانه کان گشتی بیابان

نبودی در میان گر حسن عذرا / کجا وامق شدی از عشق شیدا

ز مهر عشق سودابه سیاوش / چه چهره راند مرکب را در آتش

نه بتواند بغیر از حسن خونخوار / نه گیرد عشق را هر لحظه از کار

نیازی نیست تا نازی نباشد / که گیرد گر کند تا نازی نباشد

نباشد تا که بر سر کار فرما / بود بی کار فرما کار بیجا

کی با حسن عشقی شد نمودار / کی بی حسن عاشق شد گرفتار

کی گلشن شدی از شعر مشهور / نه نمودی اگر حسنش رخ از دور

چو عشق او برد دل داشت از بر / شنو شرح از آن جمله شه عشق از بر

بیا گلشن

بیا گلشن حکایت مختصر ساز / سخن آور دُر از گنجینه راز

گفتار در حال شاهزاده دلکش و مراتب بزرگی و شان او

گهر پرداز گنج این معانی / نماید انجمن گوهرفشانی

چه اندر کابلستان بود شاهی / که دادی داد بر بیداد خواهی

شده آوازه اش از زنگ تا روم / گذشته صیت عدل او به هر بوم

کمین خدام او خورشید و جوزا / کهین دربان او ماه و ثریا

گذشته قصر او از سدره برتر / فلک را کرده کاخش سایه پرور

زده قهرش به روی چرخ سیلی / از آن سیلیست کو دارد تن نیلی

به بامش اختران از ماه و ناهید / نمودی چون کبوترهای اسپید

به هر جانب همی افراشت خرگاه / شدی گم اندر او خورشید با ماه

ز فر بخت و از نیروی شاهی / به زیر حکمش از مه تا به ماهی

بسان نوبتی بودش بهرام / به بامش پنج نوبت زن بهنگام

مر او را بود یک فرزانه فرزند   رخش با چهره با خورشید پیوند
فروزان از رخش مهر درخشان   گهر ارزان از لبش لعل بدخشان
نهاده نام آن شوخ پریوش   شهنشاه زمان شهزاده دلکش
کجی دلکش چو قدش بود شمشاد   پریشان دلش بر باد کاکل فتاد
چه فتنه‌ها نه در عارض زلف دلگاه   پریشان مینمودی حال سنبل
قرین لؤلؤ با لب آب سلسبیلش   رخی به از گلستان خلیلش
کمر دل بخطش چون سبزه تر   لب شکر طوطی پا بر زده پر
گروهی مور خط چو ماه بر سر   جهانی بسته زلف سیاهش
سواد خال در رخساره او   دو طرف گلستانی بچه هندو
کشیده از پی دل چشم جادوش   زابرویش کمانی گوشه تا گوش
برد از دست مردم تا دل و جان   دو چشمش بسته صف هر سو مژگان
رخش چون روز و زلفش شام تاریک   میانش چون میان مور باریک
دهانش

دهانش تنگ تر از دیده مور   گزو نامد برون حرفی بصد زور
پی نخچیر هر روزش گذر بود   هوای غیر از اینش کی بسر بود
شدی هر لحظه در هر مرغزاری   همی کردی بهر جانب گذاری
نبودی بی سپه صید شکارش   نبودی جز از این هیچ کارش
قضا را با سپه در وقت شبگیر   روان گشتی بهر صید نخچیر
بیابان در بیابان دشت در دشت   همی صید آهوان میکرد و میگشت
بهر جانب شدی آن چشمه نور   که ناگه کاروانی دید از دور
عنان را سست کرد و سوی شان راند   برایشان دست لطف او مهر افشاند
چو ایشانش بفر و جاه دیدند   همه پیش از بهر تعظیمش دویدند
شدند از اسب زیر و رخ نهادند   همه پیشش بسر خاک اوفتادند
ز جان یکباره اش گشته تسلیم   بیاوردند بر جا رسم تعظیم
ازیشان گشت جویا شاهزاده   که ای نوار ز چه شهری رو نهاده

چو دارید و که هستید از کجا یید ‎ ‎ ‎ ازین شهر از کدامین کشور آیید

همه یکسر به پایش سر نهادند ‎ ‎ ‎ پس آنگه در دعایش لب گشادند

که شاها آسمانت تخت بادا ‎ ‎ ‎ ترا دولت مطیع بخت بادا

مکن خاتمت فیروزه چرخ ‎ ‎ ‎ نبینی از جهان هرگز غم و رنج

ترا گردد بلند آنگونه ایوان ‎ ‎ ‎ که بر سر سایه اندازد بکیوان

غلام حلقه در گوشت تو خاقان ‎ ‎ ‎ شه روم است بدر کمتر ز دربان

هر آن سیم و زری کز معدن آید ‎ ‎ ‎ برویش سکه از نامت نگارند

مبادا از تو خالی تخت شاهی ‎ ‎ ‎ مطیع حکمت از مه تا بماهی

غلامان درت کاوس و جمشید ‎ ‎ ‎ کنیزان سرایت ماه و خورشید

هر آن چیزی که باشد آرزویت ‎ ‎ ‎ نهد دست قضا در پیش رویت

دل شادت ز عالم غم مبیناد ‎ ‎ ‎ چو خنجر دشمنت در خون نشیناد

چو دُرهای ثنا بسیار سفتند ‎ ‎ ‎ پس آنگه شرح حال خویش گفتند

که از چین

که ما از چین و از اهل آن دیاریم ‎ ‎ ‎ حریر و پرنیان در بار داریم

بکابل میبریم از شهر چین بار ‎ ‎ ‎ که تا بینیم شاید سود ازین کار

چو گفتند این وداع شاه کردند ‎ ‎ ‎ وز آنجا رو بعزم راه کردند

سوار مرکبان خویش گشتند ‎ ‎ ‎ ز پیش شه یکایک برگذشتند

در ایشان دید شهزاده جوانی ‎ ‎ ‎ که رویش بد چو شاخ زعفرانی

پرسیدن شاهزاده دلکش سرگذشت جوان چینی را

کشیدی هر زمان آه از دل سرد ‎ ‎ ‎ گل سرخش شده همچون گل زرد

قدش خم گشته همچون بید مجنون ‎ ‎ ‎ رخش از اشک خونین گشته گلگون

سرشک از دیده خونبار میریخت ‎ ‎ ‎ بسر خاک از فراق یار میبیخت

به پیش خود خواند شه از مهربانی ‎ ‎ ‎ از او جویا شد از راز نهانی

که رویت از چه باشد زعفران رنگ ‎ ‎ ‎ کشی هردم چرا آه از دل تنگ

چرا در نوجوانی پیر گشتی ‎ ‎ ‎ ز شادی از چه رو دلگیر گشتی

رخ چون ارغوانت زرد از چیست / فغان و ناله ات از فرقت کیست

چرا از جزع گوهر می‌فشانی / چنین در گهرها در می‌فشانی

بیاقوت تو جای گوهر از چیست / بمرجان تو یاقوت تر از چیست

سیه از چیست کافور تو برگو / ز نرگسها چه است منظور تو برگو

چرا بر گل فشانی ماز دانه / بلولو مشکنی مه را نشانه

مگر بگزیده دوری ز جانان / بدینسان چیست از هجر گریان

کسی کو تاب مهجوری ندارد / ز دلبر طاقت دوری ندارد

نباید از وطن آواره گردد / بدرد خویشتن بیچاره گردد

ترا نبود چو از دلبر صبوری / گزیدی از چه رو از یار دوری

گرفتی عشق را خود سهل تو آن / براه او شدن از جهد خوان

براه عشق مردی سخت باید / که دریای بلا را خود کشاید

دل شهزاده آهن بود جانش ز فولاد / بهم مانند زور ز دست عشق فریاد

بهراندو

بهر اندوه و بر غم شاد باشد / بسختی جانش از فولاد باشد

بهر وادی چو مجنون جا گزیند / ز رنگ چشم خود در خون نشیند

ز جای خود نجنبد هیچ ز اندوه / بود گر بر سر خود تیغ چون کوه

چو کوهش گرچه غم باشد بدامان / هزاران چشمه در دامانش غلطان

بدامن ها کشد چون کوه از صبر / فرو ریزد گهر از دیده چون ابر

بسان گرد باد از عشق جانان / دود آسیمه سر در هر بیابان

تو کردی طاقت هجران نداری / قدم در راه عشقش چون گذاری

مشو از هجر جانان اشکریزان / ازو تا می‌توانی شو گریزان

نه عاشق چرا خود رنجه سازی / بسان شمع در آتش گدازی

حقیقت را مجازی کرد نتوان / بدم شیر بازی کرد نتوان

جوان چینی آن آشوب خلخ / چنین شهزاده را در داد پاسخ

که صدق است آنچه را شهزاده فرمود / بعاشق کی نصیحت میدهد سود

خصوص آن عاشقی کو هست جاوید / بوصل چهرهٔ معشوق نومید
دهد گر خاک او را عشق بر باد / نیابد هیچ ازو معشوق را یاد
رود هر شب فغانش تا بعیوق / ولیکن بیخبر از وی است معشوق
نداند کو گرفتار است از عشق / اسیر درد و زار است از عشق
نه نام عاشق خود را بداند / نه پیغامی بسوی او رساند
نه عاشق میتواند کرد اظهار / که من هستم فلانی را گرفتار
نه قاصد میتوان سویش فرستاد / نه از هجرش توان بردن به فریاد
نه بتوان درد عشقش را بکس گفت / دُر ناسفته را در پیش کس سفت
چنین عاشق ندارد چاره جز مرگ / که جانش نیست کس غمخواره جز مرگ
منم آن عاشق نومید از وصل / که از من بیخبر یار است از اصل
چه بر خود چاره و درمان ندیدم / از آن رو بر وطن غربت گزیدم
چو بشنید این سخن شهزاده دلکش / فروزان گشت او را رخ چو آتش

جوان

جوان را گفت کای پابست دلدار / ز روی این معما پرده بردار
که تا گردم ز حال تو آگاه / شوم آیا که در پیشت نهم راه
براه عشق گردم رهنمایت / کشم خار جفا بیرون ز پایت
رسانم گر توانم پیش یارت / نمایم چاره از بهر کارت
جوان از سینه برزد آه پر دود / چنین اندر بر شهزاده بسرود

شرح دادن جوان حکایت پریوش را از برای دلکش

که در چین هست شاهی نام فغفور / بهر کشور ز عدلش رفته منشور
جهان از عدل او آباد گشته / دل خلقی ز جودش شاد گشته
یکی دختر به پشت پرده دارد / که مه از خجلتش سر برنیارد
چه دختر اختر برج نکوئی / چه دختر گوهر دُرج نکوئی
ز ماه نو خم ابروی دارد / ز مشک و نافه تار موی دارد
رخش تابنده‌تر از ماه و خورشید / لبش بخشد بمردم عمر جاوید

رخش از نقش درخشان همچو زهره … بسان مشتری ظاهر جابت شهره
قضا را روزی آن سرو خرامان … بکاری گشت آمد با غلامان
چنانکه پاره شد بند نقابش … نمایان شد رخ چون آفتابش
مرا چون بر رخش نظاره افتاد … برآمد از دلم یکباره فریاد
مرا از عشق آن خورشید افلاک … که در نیمه ره افتاد بر خاک
شدم بر عارضش چون چشم حیران … چو حربا بر رخ خورشید تابان
جمالی دیده‌ام از خورشید بهتر … لبی دلجوی‌تر از شیر و شکر
نه تاب آنکه از وی چشم پوشم … نه جرئت تا ز عشقش بر خروشم
نه دستی تا شوم او را عنان گیر … نه هوشی تا کنم در کار تدبیر
زمانی بیخود و بیهوش ماندم … سرشک از دیده خونین فشاندم
بجای خویش چون تصویر بودم … رگ خون زابر چشمان می‌گشودم
چو دیدم بر وصالش دسترس نیست … بجز مردن نصیبم زین هوس نیست

دراینجا مانده‌ام

دراینجا مانده‌ام درمان آرد … جز اینم دل بدست غم سپارد
بروی پرنیان از خامه موی … کشیدم نقش روی آن پریروی
که هر جا میکنم در دل خیالش … ببینم نقش روی با جمالش
پسر آنگه در بر شهزاده دلکش … برون آورد تمثال پریوش
نظر شهزاده چون بر نقش انداخت … بیک دیدن تمام نقد دل باخت
شده عاشق رخ زار او شد … به بحر فکر همچون دُر فرو شد
نشسته بست نقش یار در دیده … ز صورت صورت دیوار گردید
بهر سو عشق او را جا به بر کرد … بروزی فرقت یارش اثر کرد
نکرد او فاش دل راز نهان را … پسر آنگه داد رخصت آنجوان را
بتندی سوی منزل راند مرکب … نجست آن روز آرام تا شب

گرفتار شدن دلکش بر تمثال پریوش و بیتاب گردیدن او

چو شد پنهان به نیلوفر گل زرد … فلک رخ را ز شب یکسر سیه کرد

عیان شد انجمن هر سوی نرگس | فلک از زهره و مه چید مجلس
شفق را باده کرد و ماه ساغر | ز زهره مطرب و رقاص از اختر
ز بس می چرخ گوهر بار نوشید | ز مستی نا بخود تا صبح جوشید
در آن شب شاهزاده با دل تنگ | ز عشق یار بر سر میزدی سنگ
سرشک از دیده بر رخ می فشاندی | همی از عشق یار ابیات خواندی
بخود از عشق می پیچید چون مار | ز دل بردم زدی آه شرربار
نه غمخواری که با او راز گوید | نه دلداری که دل زو باز جوید
میان اشک و آه خویشتن غرق | سحاب اشک دیده آه سینه اش برق
کنار خویش دریا کرده از اشک | گهر همچون صدف پرورده از اشک
درون اشک خود آن دُر نایاب | نمودی چون حبابی بر سر آب
ز اشک چشم بس اختر فشان گشت | ز دامانش پر از اختر آسمان گشت
لب از یاد سلطانیه پر سنگ | صد اشک مینوی فرسنگ فرسنگ

نهاده

نهاده پیش رو تمثال جانان | نموده شرح دردش چون تب پنهان
همه شب در برابر صبح روشن | نمودی سجده چون بر بت برهمن
دل تنگش ز دست شب غمین بود | خطابش با شب دیجور این بود
که ای شب از چه در دل نیست مهر | نشوئی از چه رنگ نیل از چهر

دلتنگی کردن شهزاده دلکش از شب فراق و نالیدن او

چرا از پی نداری صبح روشن | نمیدانم چه کین داری تو با من
ز بهر من بتاب ای صبح امید | رخ شب را بکن از مهر اسپید
شبا چون من تو گویا عشق داری | ز هجران منت با اختیاری
مرا ای شب مکش از عشق جانسوز | ز هجرم مهلتی ده تا شود روز
مرا ای شب بحال خویش مگذار | عذار از پرده از خورشید بردار
فکنده این گره‌ها تا کی و چند | دلم را بیش از این در غصه مپسند
مگر خورشید را بستی بزنجیر | که از شب هیچ پیدا نیست شبگیر

شبا در جان مرا آتش میفروز گر امشب بگذری بشد ترا روز
بجای خویشتن گر زنده داری نفیر از صبحدم چون برنیاری
شبا از کام آخر کام بردار خروس خفته است از پای بگذار
ز بیم تو چرا همچون قمر راه مگر افتاده چون دلو در چاه
جنوبی کوکبان را جلوه کن شمالی اختران را سیر کن
برات روز را ده بر سحرگاه ز کنج خلوت شب را بگیر از ماه
بنعش آن ماه را بر باد خرمن زروی مهر تا در وان برد گلخن
بجان خوشتر از شیرین کلامی بخواند این یکی ندا ابیات از دوری
شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای مانده ای چون سپیدی ز آتش برکشیدی تا بسر تیغ
مسوزان بیشتر زین جان بی تاب مشو بیهوده با من دشمن ای شب
ندیدم سوزن را چه افتاد که بر می ناورد از سینه فریاد

دهلزن

دهلزن را چه بر دادی امشب که بر جاست افتاده است امشب
چرا اندیشه گردد کم سیاهی فغان بازد خروس صبحگاهی
خروسا ناله شبگیر بردار مرا در غم چنین دلگیر مگذار
رسن از جنبش خورشید تا کی نمی بخشی بمردم روشنایی
ندا آخر ما و تو هستیم همدرد رخی داریم از عشق تابان زرد
دویم از سر بهر وادی چه مجنون گهی در کوه پویان که بهامون
من و تو هردو همدردیم از عشق چو شاخ زعفران زردیم از عشق
ندا آخر بنور آه او اثر کرد جهان را مهر از رخ پرشرر کرد
مؤذن ناله فریاد برداشت سحر شب را بجای خویش بگذاشت
فغان برداشت مرغ صبحگاهی عیان شد صبح و برد از شب سیاهی
برآمد مهر و شب را تاب کرده جهان را خلعت از لطفت بپوشید
پرستاران به پیش شاه رفتند حکایت را به پیش شاه گفتند

که دل شهزاده را دربند عشق است / گرفتار غم دیرینه عشق است

چنان او را دل از عشق است بی‌تاب / که در شب‌ها نشد تا صبح در خواب

بباریدی بجز از خون چشمانش / نبودی غیر خون دل غذایش

دریدی همچو مجنون جامه بر تن / ز دوش غیر جز دل نشیمن

در این سودا نه با کس راز راندی / نه پیش خود نه کس را باز خواندی

خراشیدی به ناخن روی چون ماه / خروشیدی ز دل هر دم که آه

بود تا زود او را چاره پیش آر / نگیر آسان که مشکل گردد این کار

بی درمان علاج درد او جوی / دگر نه دست از طلب همه شوی

چو این راز از غلامان شاه بشنفت / پریشان دل به بخت خویش آشفت

برست خود کف افسوس مالید / ز جور چرخ کج رفتار نالید

حکیمان را به پیش خویشتن خواند / سخن زان شاهزاده در میان راند

طلب شهزاده را فرمود در پیش / که تا سازند علاج او را دل ریش

از پرده

از پرده بیرون افتادن راز دلکش و دانستن شاه کابلستان حال او

خوشا عشق و خوشا بدنامی عشق / خوشا بدنامی و ناکامی عشق

خوشا عشقی که دردی است فرجام / که باشد اندر او آغاز و انجام

خوشا آن دل که عشقی در وی افروخت / خوش آن جانی که عشق آتش در او سوخت

خوشا آن کس که درد عشق دارد / ز دل خون جای اشک از دیده بارد

خوشا آن دل که در وی جای عشق است / از او در هر طرف غوغای عشق است

ز لیلی بایدت کردن طلب عشق / که در هر دل نباشد منزل عشق

منادی می‌کند عشق از چپ و راست / که از جان بگذرد هر کو دل آراست

نه هر کس در بر ما راه جوید / مگر آن کس که از جان دست شوید

بجز آن کس که از دل تا نسنجیم / بدین آسانی اندر دل نگنجیم

ز راز ما نه هر دل گردد آگاه / بسوی ما نه هر کس می‌برد راه

کسی باید براه ما ستوده / که در هر کار باشد آزموده

دلی را گر تو بیشتر پرتو افکن
که از بیشتر اگر باشد زیان

نه هر سر در خور تاج و کلاه است
نه هر کس گفت شاهم پادشاه است

نه هر کس گشت عاشق عشق دارد
دروغی تهمتی بر خود گذارد

بیا گلشن دل خود را صفا ده
درون شهر عشق را چون گنج جا ده

هوا را چون هوس از سر برون کن
ز سر زه عقل وا آهنگ جنون کن

حریم دل ز هر بیگانه پرداز
در او را بروی عشق کن باز

مکن با کس خبر از عشق آشنائی
به او بخشد ترا فر همائی

ز جان ثابت قدم شو در ره عشق
چو شاهان رخ متاب از درگه عشق

چو نبود عشق را انجام و آغاز
سخن کوتاه کن بر قصه پرداز

سخن بر زد در آن گه بر دل آتش
پرستنده از پی شهزاده دلکش

به پیش شاه حاضر گشت غمناک
به تعظیم شه زد بوسه بر خاک

به او فرمود شه کای دیده را نور
زخف رخ چه است چشم بد دور

چرا گشتی

چرا گشتی چو چشم خویش بیمار
ز جانت دور باد این رنج و آزار

رخ چون ارغوانت زرد از چیست
بجان من بگو این درد از کیست

دو بادامت چرا بارد شکوفه
بگل بادام بیکار د شکوفه

دو عنابت ز رشک خشک از چه گشته
دو یاقوت تو بی آب از چه گشته

رخ چون سنبلت نیلی از چیست
بخورشید تو جای سیلی از چیست

کواکب از چه بر مهتاب ریزی
چرا بر مه ز اختر آب ریزی

بخورشید تو جای سایه بینم
ز نیلوفر به گل پیرایه بینم

اشارت کرد تا او را طبیبان
بجویند از برای درد درمان

طبیبان نبض او را بر گرفتند
پی درمان فرو در فکر رفتند

ندیدند اندرو جز عشق دردی
بغیر آه سرد و رنگ زردی

به پیش شه زبان یکسر گشودند
همه یکدل سخن اینسان سرودند

که شهزاده است بیمار از غم عشق
بود درمانش از مرهم عشق

هر درد عشق چون شه گرفتار   هزاران درد دیگر باشد در آزار
علاج درد او وصل نگار است   چنین دارو هر دردش سزاوار است
هر آنکس کوشش داما کشد چند   هر مشکل میشود آخر ترا کار
بگیر آسان همه این کاری بزرگ است   بدانش مشتری کاین نامشکل است
چو این راز از طبیبان شاه بشنید   ز شهزاده حکایت باز پرسید
به پاسخ پیش شه شهزاده بگفت   ز اول تا به آخر شرح خود گفت
چو آگه شد شه از انجام و آغاز   همه با طبیبان گشت دمساز
ز بهر مشورت در چاره کوشید   در آن هم ساعتی از دل خروشید
طبیبان از ره از استشاره   چنین در کار او دیدند چاره
که باید در سفر شهزاده را کام   مگر زان یار حاصل گرددش کام
چو بشنید از طبیبان شاه این راز   پی او کرد اسباب سفر ساز
غلامی چند خاصش کرد تعیین   که با شهزاده ره پوید تا چین

چو شد

چو شد اسباب راه او مهیا   چو آتش شد سوار باد پیما

مهیا کردن شاه کار اسباب سفر دلکش را و رفتن او بجانب شهر چین

چه اسبی تند تر از باد و از برق   که دی از برقش هیچکس فرق
دو گیتی را نمودی طی بیک گام   ربودی ز دست چرخ آرام
گذشتی هر کجا آن برق تمثال   رسیدی بادش از پی بعد صد سال
گذشتی چون صبا از روزن چرخ   گرو بردی رخش از توسن چرخ
رنگ‌ران نظر پیشی گرفته   ز تندی با فلک خویشی گرفته
ز مغز سبقتی از میخش اگر برق   بجا بُد برق کو طی ساختی برق
شهنشه همره و یاران به اقبال   بسوی ره روان گشتند در حال
بصد عزت برون از شهر رفتند   همی راه بیابان بر گرفتند
چو یک منزل رکابش داد شه شاه   پسر را بوسه زد بر روی چون ماه
عقیقین چهره را از خون دل کرد   ز اشک دیده خاک راه گل کرد

ز درد دل آه همچون رعد زارید / سرشک از فرقت فرزند بارید
کشیده شد تنگ همچون جان در آغوش / ز خود بیخود شد و افتاد بیهوش
بصد نومیدی از وی در گذشت / چو هوشش آمد از عشقش کرد برگشت
روان شد شاهزاده با دلی تنگ / ز بدبختی بخت خویش در جنگ
همی پیمود ره منزل بمنزل / همی میگفت راز عشق با دل
ز عشق یار میکرد آه و افغان / شکایت مینمود از جور هجران
همی میریخت اشک از دیده بر خاک / همی میکرد داد از جور افلاک
که ای چرخ جفا جو جور تا کی / بجود تغییر دادن این دور تا کی
فلک تا کی کنی در غم اسیرم / بدست غم نمانی دستگیرم
چرا با چرخ بر من کینه داری / بمن این کینه از دیرینه داری
نمانی از چه پیرم در جوانی / سرشک از چشم خونینم فشانی
همی کردی ز گردون شکوه بنیاد / چشمش ناگهان بر بحری افتاد

محیطی

محیطی دید کز بسیاری موج / کشیدی چرخ را در زیر از اوج
یکی دریای بیحد و کرانه / حباب آسا جهانش در میانه
نه آغازش پدید و نه انجام / زره بودی ز موج او را بر اندام
که تا بر او گذر آرند مستان / شده هر موج چون پل بر سر آن
چو از موج آمدی اندر تلاطم / فتادی ماهیش در چرخ هفتم

بکشتی نشستن شهزاده و بلکش و غرق شدن او بدریا و باقی حکایت

بکشتی در کشید اسباب از دشت / گهر مانند جانش در صدف گشت
عنان خویش در کشتی رها کرد / بسان مرده در گور جا کرد
ز وحشت کرد در هر سو نظاره / چو طفلی کز درون گاهواره
چو در زورق نشست آن در نایاب / یکی کشکول فی لا دیده از آب
نه ماهی لیک چون ماهی باندام / نبودش همچو ماهی هیچ آرام
چو مرغابی شناور گشته در آب / برفتن گشته روی آب بیتاب

کمان آب و لیکن که گمان بود | کمانه در نظر او را گمان بود
ز تابوتش همین بد در میان فرق | همه از تابوت هر کس شد غریق
کردی زنده در وی لیک مرده | همه پیش از مرگ با حلوا جان سپرده
نمودی از برون کاه در نظر کوه | درون از باد بادبان با خیمه انبوه
شراعش پرده بر در برج انجم | گسسته دیر کش دندان انجم
مهندس کرده از پرگار بازی | بدریا با ستون و با چهار پای
چو در وی ساعتی بنشست بشکفت | بکشتی بادبان حالی چه گفت
که ای سرگشته چون من بیخود و خواب | وجودت همچو من چون نقش بر آب
چرا چون من چنین در اضطرابی | چرا حیران چو من در پیچ و تابی
همانا گرچه من عشق کنده ام | بگو از چه در یکجا بی آرام
نباشی گرچه من عاشق بجای | چرا هر دم کشی از سینه آهی
کشی از سینه آه آتش آلود | کنی افلاک را زان آه پر دود

چو با کشتی

چو با کشتی زمانه لنگر کرد | بکشتی پشت و سوی بحر رو کرد
همه ای چون آهنگ من هم تلخ و هم شور | بسر داری مگر از دلبری شور
حباب آسا نشد ز چشم ار نشست | همه چون من بار از حشمت نهانست
ز کف بر کف زنان از دست او شن | همه شو نالان بپای او بوسر
چو من از فرقت روز جدائی | بهر خار و بهر خس آشنائی
ز بس از دیده پرورده ای در ناب | همه دامان صدف کردی پر از ناب
ز بس از عشق کردی گریه بیتاب | همه هر جا از تو پیدا گشت گرداب
بخود دیوانگی تو دیدست چه تقصیر | همه بر پای زدند از موج زنجیر
ز غفلت چونکه بی آرام دیدند | بزنجیرت از آن پا در کشیدند
اگر شور جنون بر سر نداری | چرا دیوانه سان کف بر لب آری
نمیگری چو من یکجا بیارام | بخونریزی شدی چون عشق بدنام
بدریا شرح دل زینگونه میداد | همه یکدانه چشم بر بالایش بنهاد

بگفتا ایکه چون من بیقراری
نه روز و نه شب آرام داری

ترا چون من کمند عشقی است بر سر
نه داری چاره‌ای از داغ در بر

نباشد در میان ما و تو فرقی
که تو در آب و من در اشک خود غرق

ز غم داریم داغ اما نه یکسان
ترا بر تن مرا در سینه پنهان

ترا قوت روان از آب باشد
مرا از گریه بیتاب باشد

مرا ماند ز عشق آن دلارا
نه یک حرف از لبت آورده بر کار

مگر عشقت زبان در کام ببرید
نه هرگز کس کلامی از تو نشنید

ترا تا بر سخن ننهد فرا گوش
صدف را مانده زین امید خاموش

مگر از غمزهٔ او بیم داری
که بر پیکر زره از سیم داری

ازینسان گفتگوها داشت با خویش
بحسرت میکشید آه از دل ریش

حباب آسا کله افکندی از سر
دمیدی جا به همچون موج در بر

ز بیصبری طاقتی رنگونه بنمود
که از سر تا قدم از هوشش ربود

برون

برون شد اختیار عقلش از دست
زمام کشتیش از دست بگسست

سوی بیراه کشتی رهسپر گشت
چنانکه او بکوهی خورد و برگشت

همه در آب دریا غرق گشتند
در دریا غرق پا تا فرق گشتند

شد آنها را میان آب دریا
چو یونس در درون ماهیان جا

کسی کو برد از دست اجل جان
همان شهزاده بود و یک دو خاصان

بروی تخته آرام جستند
غبار آسا بروی او نشستند

بهر سو بادشان میبرد چون موج
فکندی شان گهی زیر و گهی اوج

ز دل شهزاده برزد آه و فریاد
ز تخته به شکایت کرد بنیاد

چه با که دل گرانم داری ای بخت
چه کار آخر بجانم داری ای تخت

چه شد کاینسان مرا کشتی شکستی
چو پاشکستگان بر تخته بستی

بروی آب افکندی چو خارم
شکسته بسته کردی زکارم

ز بهر خاطر آن لعبت چین
بروی تخته‌ام جا دادی از کین

نبودی بیم از تخته شکستی دور
بروی تخته افکندیم بزور

نبودی گر شکستم را غرق دریا
درون ماهیانم داده جا

بریدی دستم از اوضاع شاهی
نبودی جایم اندر بطن ماهی

ز موج افکنی که تا ثریا
ز اوج تیری که زیر دریا

نه دستی تا به طرح چاره ایزم
نه پایی تا به بتوانیم گریزم

ز غم هزاران در این دریای جانکاه
مرا همدم نباشد بجز آه

بجز آهم کسی در بر نباشد
بجز اشکم کسی در بر نباشد

کنارم نیست زین دریا میسر
بجز اشکم کنارم نیست دیگر

چو در کالبد به جای ما صبا راه
چنین از من خبر بر در پیش شاه

که فرزند تو از ما بازی بخت
سوار تخته شد از بازی بخت

ز راه کج براو زد دغل باخت
بتخته شه بکعبتین تا مکان جست

کنون در تخته افتاده ششدر
ازین ششدر نجاتش نیست دیگر

کند از چار

کند از چار سو با پنج تا بی
بجو لیکن از شش جهت در چاره سازی

کسی کآرد گهی بر حال ششدر
بغیر از یک دو تن کس نیست ششدر

خطا نیست باصفا پیوسته این دو
همی میرفت و با بخشش یکی بود

رفیقانش نصیحت میسرودند
برادر لب بهر تسکین میگشودند

که چون این رسم و آیین جهانست
ستم کردن بمردم خوی آنست

نه تنها بر تو این بیداد سازد
که با هر کس سمند کینه تازد

یکی را میدهد در بیشه بر شیر
یکی را افکند از کوه در زیر

یکی را از وطن آواره سازد
یکی را در بلا بیچاره سازد

یکی را افکند در غرق دریا
یکی را تشنه بگذارد بصحرا

کسی از خط فرمانش برون نیست
دلی خود را زدی غرق خون نیست

بصبر ششدر بر زمان کردند یاری
که پیدا گشت تا از دور جلد

چو دلکش را نظر بر ناجله افتاد
بشکر حق زبان حمد بگشاد

به محلی رسیدن دلکش و راه بردن او به شهر عشرت و خلاص کردن او را از دیو

زدو بار جهت بر ناجی کشیدند
که خرم فضایی سبز دیدند

درختانش بگردون سر کشیده
ریاحینش ز دست گلچین رهیده

خجسته بیشه‌ای چون باغ جنت
به جنت زو بسی صد گونه منت

بگشتن در دوره برگرفتند
به بیشه چونکه قدری راه رفتند

بنا گه شد عیان از دور یکباغ
که مینو را بدل میبود ازو داغ

فضایش خوشتر از باغ ارم بود
ارم از رشک گلزارش بغم بود

گلش بگرفته اندر دست ساغر
روان جوی نهرا چون آب کوثر

درون لاله بودی شبنم تر
چو در جام عقیقین در گوهر

ز دست افتاده نرگس را پیاله
ز جام خویش مست افتاده دایم

صبا مشاطهٔ آن باغ گشته
ز آب آیینهٔ او روی شسته

بنفشه زلف چون شیر نشسته
ز گرد غم رخش از آب شسته

فغان

فغان بلبلش تا چرخ رفته
نسیم سنبلش عالم گرفته

فکنده ارغوانش سایه بر آب
ز آبش سایه پیدا همچو عناب

شکفته سبزه‌اش در سایهٔ گل
نهاده گوش بر آواز بلبل

بهر جانب ز بهر سیر گشتند
قضا را از بر قصری گذشتند

ز رفعت با فلک هم پایه گشته
فلک او را بزیر سایه گشته

نموده بر فرازش هفت اختر
چو بر نیلی حصاری هفت کنگر

قمر در پای او در سیر بودی
بسقفش مهر قندیلی نمودی

ز دیوارش گذر کردند چالاک
شدند از فرق کنگر سوی افلاک

نگه کردندش از بهر قصوری
بنا گه شد عیان زان قصر حوری

بر آن ماه رو سرو گلندام
همی با همرهان شهزاده زو کام

چو دختر دید ایشان را ز جا خاست
باستقبال ایشان خویش آراست

بر خود خواندشان نزد نشاند
بسی از کار ایشان در عجب ماند

بتان گفت از اینجا کی آئید / که بنداریم بچشم آشنایید
چه شد کافتادتان در این طرف راه / که گردیده اسیر مرگ ناگاه
مگر از دیو شوم آگه نباشید / که غافل اینچنان بچشم عقل باشید
نه آسیده کاینجا جای دیو است / که از آن دیو در عالم غریو است
کنون احوال خود را باز گوئید / در آن بیچاره تدبیر خویش جوئید
که اکنون میرسد دیو سیه دل / شود از او شما را کار مشکل
چو بشنید این سخن شهزاده دلکش / فروزان از دلش گردید آتش
در از مژگان چون الماس خود سفت / حکایت را یکایک پیش او گفت
ز شرح عشق خود از ننگ و از نام / سراسر گفت از آغاز و انجام
چو آمد در میان نام پریوش / سرشک از دیده گان بارید دلکش
چو دختر از پریوش نام بشنود / خروشی بر زد و از هوش شد زود
رخ مه از نهال خود جدا شد / سهیش را اختران بر مهر پاشید

زغنچه

زغنچه شاخ سنبل بر کشیده / بسی شبنم بروی گل پراکنده
به نرگس دسته سنبل برآشفت / ز لؤلؤ هر دو نه یاقوت می سفت
خرد از جزع بس بارید مرجان / که شد یاقوت زردش لعل رنگان
چو لختی گشت بیهوش آن پریوش / بپا ورد دلش بخود شهزاده دلکش
لب چون غنچه را شهزاده بگشود / که برگ گل بیاد بر بسترش هم بود
که چون ای لاله رخسار گل اندام / چو بردم از پریوش در برت نام
شدی بیهوش و در دیوی که گردی / ز تاب غم عارض دلجوی کردی
کشیدی از جگر آه شرربار / شدی از خویشتن همچون نقش دیوار

عرضه داشتن عشرت شرح حال خود را پیش شهزاده دلکش

بپاسخ لب گشود آن غیرت ماه / کشید از سینه آه و گفت آنگاه
مرا دختر عم است آن بهتر از حور / ولی چندیست کافتادم از او دور
نه از حالش خبر دارم نه از کار / نباشد نیز او از من خبر دار

مرا زین پیشتر بودی نام عشرت | ولی اینک دم اسیر درد و محنت
پدر پادشه مرا فرمان ده شهر | بزیر حکم او از هند تا سند
بود با پادشاه چین برادر | بجز من نیست فرزندش دیگر
بقصد فرودین هنگام نوروز | که بودی هر کسی از بخت فیروز
شدم بیرون ز شهر از بهر گلگشت | زدم بهر تفرج خیمه در دشت
صباحی بود کز بهر تماشا | بگلگشت همی گشتم بصحرا
ز ناگه از هوا دستی عیان شد | مرا بربود و از مردم نهان شد
بیاورد اندر این منزلم ساخت | ز خان و مان خویشم دور انداخت
زنی هر روز کام دل بمیخواست | جز این مطلب بصحبت و نمیخواست
بشیون دور میکردم ز خویشش | بصد زاری همی راندم ز پیشش
بتلخی گفتمی در پاسخش این | که خواهم دست شست از جان شیرین
سخن سازی اگر زینگونه بنیاد | کشم خود را بتلخی همچو فرهاد

چو بشنید

چو بشنید این سخن آن دیو ارژن | پی فرمان من بنهاد گردن
چو دید اینگونه بر خود کار مشکل | نکرد اظهار دیگر خواهش دل
ببود در بند تا شش سال کاکنون | در این منزل مرا افکنده چون بوم
مهیا آنچه میخواهم نماید | بهر شش هفته یکبار آید
رود تا هفته دیگر از اینجا | در اینجا بنهدم اینگونه تنها
بنام اغریرث است آن دیو مشئوم | ولی صد رستمش در پیش معدوم
بکار افراسیاب آمد بیکدست | زکار دست و فرمانش چه پا گشت
بدیوان او امیر و پادشاه است | چو صبح و شام انگیزد سپاه است
کنون ای نوجوان از جای برخیز | بهمراهان خود زینجای بگریز
که ترسم گردد آن مشئوم پیدا | نه بگذارد شمار از زنده برجا
سخن اینسان چو زو شهزاده بشنید | چو زلف او بخود پیچید و خندید
که آن روبه به پیش شیر لنگ است | ~~مرا از دل از اندیشه ...~~ بود تا شیر یک دم پیش او جنگ

کجا ضرغام تیز ستوده باده / کجا کوهی ز دیوت مانده ارگاه
پس آنگه دربر او خود سوکند / که بر ما هم تو تا من ازین بند
نخواهم زین مکان شد جای دیگر / در اینجا هم اگر از تن رود سر
بهم عقد اخوت سخت بستند / پی صحبت بیکدیگر نشستند
ز هر جا گفتگوئی در میان شد / که تا که دیو شوم از در عیان شد
سر تن را و دید با عشرت بصحبت / نشسته اند و هی دارند عشرت
ز خشم خود بدان رعد غرید / که چرخ از نعره اش بر خویش لرزید

پیدا شدن اعزریث دیو و جنگ کردن او با شهزاده بلکشی

بگفت ای آدمیزادان بدبخت / رسیده به شمارا کار شد سخت
کنون ریزم شما را خون ز شمشیر / که دانم بر شما رو داده ادبیر
کشم آنگه شما را گوشت بر سیخ / که گرید بر شما خون چشم مریخ
کشید از کینه تیغ و پیش رجست / پی کینش ز جا شهزاده برجست

گرفتش

گرفتش شاخ و زد بر کله اش سخت / بجا که کند و لبش در دست از پشت
به عشرت اشارت کرد او بوشر / که کن این شعله را آب تیغ خاموش
که ترسم گر دگر ره بر خیزد / جهانی را ایک عبث بسوزد
بر آورد از نیام خویش شمشیر / که تا سر افکند او را از تن زیر
چو آن شیر دیو شد اندر برش / بی عذر گناه خویش زد آه
به پایش بوسه زد از عجز و زاری / همی میگفت با صد گونه خواری
بریزم خون که تا من زنده هستم / کمینه چاکرت را بنده هستم
بخدمت بسته ام از جان میانرا / کنم ایثار راهت نقد جان را
چو ایمان دید او را شاهزاده / که از جان سر پی خدمت نهاده
ز لطفش داد بر پهلوی خود جای / گشود از مهربانی بند شر از پای
بخدمت تنگ اعزریث کمر بست / به بیعت داد شه را دست بر دست
که تا جان باشدش خدمت نماید / بجز خدمت از او کاری نیاید

چو پایان اردو سوی کردید سوار	برفتن چاره جو گشتند در کار
بحجت عزیمت از شهزاده رخصت	که تا یابد ز جان انجام خدمت
بکوه قاف در تازند غریوان	بجا ماند چند تن از زمره دیوان
بسوی هند ایشان را رسانند	ز قید غصه شان دل وا رهانند
برفتن شاهزاده رخصتش داد	برای خدمت دوروزی فرصتش داد
روان شد دیو در دم از بر شاه	ز دیوان چند تن آورد بر شاه
بدو شهزاده فرمود ای هنرور	که بی تشویش زود تختی حاضر آور
هنوزش بود باقی حرف درکام	که او در حال داد آن خدمت انجام
پی رفتن از آنجا بار بستند	بروی تخت آنگه بر نشستند
ز هر سو بهر لشکر دیوان گرفتند	ز پایین بر هوا چون باد رفتند
چنان رفتند بر چرخ از بر خاک	که بگذشتند از بالای افلاک
چه شد روز دگر زین طاق گردون	عیان خورشید خاور جامه گلگون

نهان

نهان شد از نظرها پرده شب	بشد خاموش مشعلهای کوکب
سواد دیده شد از روز پرنور	سواد شب ز روی روز شد دور
سواد هند شد از دور پیدا	ولی در چشم روشن تر ز بیضا
چنان عشرت بعشرت دست دادش	که گفتی خواست او از تخت افتاد
ز خوشحالی رخش چون لاله بشکفت	دهان بگشود و با دلکش چنین گفت
که باید تا فرود آییم اینجا	زمانی بار بگشاییم اینجا
روان سازیم قاصد در بر شاه	نماییمش ز حال خویش آگاه
که تا از بهر استقبال اکنون	بصد عزت ز شهر آیند بیرون
چو شهزاده از او این نکته بشنفت	اجابت کرد حرف او بپذرفت
اشارت کرد تا دیوان ز افلاک	فرود آیند اندر مرکز خاک
بفرمانش چو دیوان گوش دادند	بروی خاک تختش را نهادند
چو منزل که بروی خاک پرداخت	کی ز ایشان بهندستان روان ساخت

قاصد فرستادن دلکش سوی پادشاه هند و بردن عفریت دیو عشرت را

که تا شه را بزودی سازد آگاه / که عشرت را رسید این لحظه اکراه
اگر شایسته باشد پیش از شر / نماید شاه و سازد سرفراز لشکر
چو دیو این راز از شهزاده بشنید / روان زی پادشاه هند گردید
چو قاصد کرد سوی هند آهنگ / ز جا برخاست دلکش با دل تنگ
که تا یک لحظه از بهر تماشا / زند گامی به گلگشت صحرا
چو کبک کوهساری اندر آن دشت / خرامان هر طرف میرفت و میگشت
غلامان نیز همراهش برفتند / چو او راه تماشا برگرفتند
چو آمد چند گامی دور از یار / کمینگه دیو شوم زشت هنجار
چو تنها دید عشرت را غریوان / شد و زد نعرهٔ بر زهره دیوان
که برگیرید پای تخت هر سو / به اوج چرخ آرید از زمین رو
ز جا برداشتند آن تخت را زود / به بالا از زمین رفتند چون دود

چو همچو دند

چو همچو دند بر سوی فلک راه / ز دل زد نعرهٔ عفریت آنگاه
که ای شهزاده دلکش چشم بگشا / مرو دیگر پی گلگشت و تماشا
ز هم بگشا زمانی چشم عشرت / ببین چون هم سرآمد روز محنت
بعشرت شد مبدل محنت من / دگر باره گذشت روز عشرت من
مرا ایام محنت بر سر آمد / بکامی محنتم عشرت درآمد
ترا افکند عشرت در چنین روز / بمحنت این زمان میباز و میسوز
مرد گر در چنین محنت نشینی / که از این بیش رنج عشرت نه بینی
بسر آمد ترا ایام عشرت / فراز آمد به پیشت روز محنت
چنان عشرت شد از پیش تو نایاب / که روشن را نه بینی جز که در خواب
برم اینجا به پشت کوه قافشر / دهم آلوده تا از هر نفس شر
اگر عنقا صفت آیی به پرواز / کنی از بهر گردش بال و پر باز
ز مشرق تا بمغرب طی کنی راه / کند از تو زمانی تا بر ماه

نگو ای حبیب دانای پیر عشرت — که چون بسر پی درد است محنت
بگفت این و بکوه قاف بگذشت — برفت و زان پس پنهان از او گشت
چو عشرت از نظر گردید پنهان — ز هجرش چاک زد دلکش گریبان
ز هجرش ناله و فریاد سر کرد — بگردون ناوک آهش گذر کرد
ز نوک مژه مروارید بارید — چو برق آهی زد و چون ابر بارید
بجنت وار کو ن خود برآشفت — بخود آنگه زند بختی چنین گفت
که دیدم از محنت و اندوه بسیار — که دیدم از فلک از فرقت یار
دلم خوش بود از آن کایام محنت — بکی رفت و آمد پیر عشرت
گذشت اندوه رنج و ماتم من — بعشرت شد بدل روز غم من
برانستم که عشرت غصه آرد — مرا آخر بدست غم سپارد
کنون با عشرتم روز است خرام — که با عشرت مرا چون رفت ایام
پس آنگه نامه بنوشت جابک — بسوی پادشاه نهد عشق ک

حکایت را

حکایت را از اول تا بآخر — براو بنوشت از پنهان و ظاهر
یکایک داد شرح قصهٔ خویش — غلامی را پس آنگه خواند در پیش
ز اندوه و ز ناله ها ز سستی بخت — بهم پیچیده آن طومار را سخت
بدستش داد و گفت اینجا بیانه — بنه این نامه را از فر سینه
چو خواند نامه را او گردد آگاه — ز من گوئیه آنچه در بر شاه
که شاها هر چه از جور گردون — کشیدم در هجر از غم که بهایون
کشیدم زحمت بسیار از چرخ — بجز محنت ندیدم از فلک برخ
رسیدم عاقبت با پیر عشرت — رهائی داد مرا از شر محنت
ز دام شر کینه دیرین کشیدم — بهم آمیز در امید ره بریدم
بیاوردم از آنجا پیر دانی که — نمودم دور شر از دل رنج افلاک
بامید ره در بیت رسانم — دلت از قید محنت وارهانم
بعشرت محنت را جفت سازم — از این خدمت بگردون سرفرازم

ولیکن چون کنم از بازی بخت / زکج رفتاری و ناسازی بخت
بمن این کار آسمان کرد مشکل / مراد من نشد از سعی حاصل
ز دوری‌ها من از وی زد علم بخت / مراد از شیر اندوه اندوخته
دریغ از درد داد آخر فریبم / گلو را از فلک گردون داد شیبم
نشد حاصل از دولت مرادم / برآید باشد دیگر کی اعتمادم
نخواهم دست بردارم ز عشرت / کشد چرخم اگر از درد و محنت
در این سودا اگر صدبار میرم / ز عشرت لحظهٔ دل برنگیرم
رهانم دیده عشرت در بهشت / نهادم دیده قربان جان در زشت
کجا در بند این محنت آیم / اگر ایام ترک عشرت آیم
رود گر نغمه عشرت بر افلاک / از افلاک آمد در زیر چالاک
اگر ماهی شود در قعر دریا / بگردن ماه رود همچون ثریا
چو عو اضالش از دریا برآرم / بنغمه ساز نثر همچون گوهرآرم

دگر روز با

دگر روز چرخ با شاد از آتش بر / کشم بر روی مهر و ماه خنجر
چو چنگی مشتر خنجر شد خورد نوکند / مدارا بر سر با شدت ماند
مه غیر از آنچه سکه بر نمایید / در سختی بروی خود گشاید
مرا آید از پی گرچه یکی کام / کنم روز شمار را تار چون شام
کنم زخون شیر تیره اختر سعد / کشم اول شمار او خونش را بعد
بسوی بنده از من چو روی آید / شبانه پیغامم گزارید
بگیرد چون رسانید پیغام / بمانید اندرآنجا چند ایام
خبر آید اگر از من بیابید / دگر نه خونش را کامل رسانید
خبر به هر از حالم پدر را / به دیگر دید که جوابی پسر را
به فرزند محنت مبتلا شد / بپایان مرگ از اندوه و بلا شد
بگفت این وقدم زد در بیابان / بسوی مقصد خود شد شتابان
غلامان ماکه افسوس باپان / بسوی خانه برگشتند نالان

به پیش پادشاه هند رفتند • حکایت را سراسر باز گفتند
چو شه بشنید جوشید از افسوس بسیار • دلش در رنج و در غم آمد گرفتار
سواری چند سوزان تر ز آتش • فرستاد از پی شهزاده دلکش
سواران از پیش هر سو دویدند • نشانی هیچ از دلکش ندیدند
ندیدند چون از او هیچ آثار • بسی رنجه برگشتند ناچار
خبر در پیش شاه هند بردند • سراسر قصه را پیشش شمردند
که شاها هر چه در هر جا دویدیم • ز دلکش هیچ آثاری ندیدیم
چو بشنید از سواران این خبر شاه • ز خود بیخود شد و از دل کشید آه
بسی نالید از کید ستاره • نگفتا هیچ غیر از صبر چاره
بنا بر این زمان در صبر کوشید • ز مردم رازها در پرده پوشید
که تا آید خبر از شاهزاده • در دولت شود بر وی گشاده
مهیا می‌نمی گرد آنگاه • یکی از محرمان خاص درگاه

چنین دلخواه

چنین فرمود با آن میزبان شه • غلامان را فرود آور به خرگه
محبت تا توانی کن برایشان • از ایشان دور کن حال پریشان

سر در بیابان نهادن دلکش از فراق و سوختن از آتش اشتیاق

سفر سازنده وادی محنت • چنین طی میکند راه محبت
که دلکش از غلامان چون جدا شد • مسافر در بیابان بلا شد
روان گردید در ره بیخور و خواب • گذر میکرد در هر سوی بشتاب
نه همراهی که از او راه جوید • نه همدردی که با او راز گوید
بسان گردبادی اندر آن دشت • بصد سرگشتگی میرفت و میگشت
همی رفت و نبودش ره بجایی • نمیدید راه را یا رهنمایی
نمیدانست کو راه که است • نمیدانست منزل را چه نام است
نبودش همدمی در آن بیابان • بجز نیشش سر خار مغیلان
در آن وادی نبودش هیچ یاری • که از پایش برآرد نیش خاری

شکستی چو زلفش ادای پرچون   زجا رود گر آید دلش پر ز خون

همی میکرد طی منزل شب و روز   شب و روزش نبودی جز تب و سوز

گهی از درد کردی بیقراری   گهی گریان چو ابر نوبهاری

نسیمی گر بجنبیدی در آن راه   خطابش با نسیم این بود ناگاه

چه ای باد ار کنار آری تو بویش   ببوس اول بعزت خاک کویش

مکن آنکه به پیشش عذر خواهی   بخواه از بنده عذر روسیاهی

مرا برگو بدار این شوخ معذور   اگر کامی شدم از خدمتت دور

مقدر بود کان دلو ستمکار   کند با خدمت بیدرد و غمم گرفتار

اگر چه مست کشتی باده ده   ولی در من بود اندوه

ز گیسو در غمم هجر پریوش   ز سودای از تو چو باشم در آتش

بگود هر لحظه افغان بود از شر   شکایت گاهی از زاده و دار شر

هر آن ابری چه میدیدی بهار   کشیدی ناله از دل شرر بار

چه ابرا

چه ابرها گر دیدی در کوی یارم   ببر پیغامی از من سوی یارم

بگو دلگشتی در غمت وادی نوردی   اسیر هجر گرم و آه سرد است

کند از فرقت چون ابر زاری   به غلطان چو سیل کوهساری

فغانش همچو رعد و آه چون برق   بسیل اشک خود تا سر غرق

گهی چون خار چاشیده دامن کوه   گهی چون ابر بارد اشک از اندوه

بهر وادی چو باران اشک ریزان   بهر منزل چو باد افغان و خیزان

همی میرفت و در اراشک میگفت   بگود از هجر دلبر راز میگفت

نه بد جز سایه کس همره براشر   نه بد قوتی بجز برگ گیاهش

ز لیش همچو دشت و ره نوردید   چه آهوهای او مجروح گردید

به راه ... شد با لیش ز رفتار   ... در اینجا شد گرفتار

ز رفتن باز ماند اشتر نوشاد   چو شد دیر ... فتاد

بصد خواری و ابو ال سختی   کشیدی ... و در ختی

بزیر سایه بیشه مجنون فتاد
بحالی که گشتی مرده جان داد

در آن حالت که بود افتاده مجنون
در آن وادی لب از گفتار بسته

دو مرغی از هوا آنجا نشستند
بشاخ اندرخت آرام جستند

پری بودند لیکن مرغ گشته
تماشا را بهر وادی گذشته

چو مجنون را چنین افتاده دیدند
ز مهرش آهی از دل برکشیدند

یکی زان دو در اندیشه گان سفت
ز غم با طائر دیگر چنین گفت

که ای خواهر فسوس از این جوانی
که بادش داده گردون زندگانی

فسوس از این جوان بهتر از گل
دریغ و درد ازین موی چو سنبل

فغان زین نوگل گلبن فسرده
فسوس از این نهال باد برده

بپاسخ مرغ دیگر گفت و گلون
که تا به اینچنین رخسار گردون

یکی را غرق سیلاب و بدریا
یکی را مرده اندازد بصحرا

ولی ای خواهر این گلبن نمرده
گل روشن ز بهار نفسرده

بود

بود از حمله آماس اینسان
که افتاده است مجنون مرده بیجان

بود فرزند شاه کابلستان
ز چین در حکم او تا زابلستان

مهیمن داده او را نام گلشیر
ولی چندیست کز عشق پریوش

بهر وادی چو مجنون راه پیما
گهی اندر بیابان گه بدریا

پسر از عشق گشته روزگارش
چنین کرده است دور چرخ خوارش

ز دریا رفتن و کشتی نشستن
ز موج بحر شد کشتی شکستن

بساحل آمدن از بحر خونخوار
نبد از زحمت وا مانده بسیار

پس از چندی رسیدن پیش عشرت
رهائی یافتن از روز محنت

رهائی دادن عشرت ز رو شیر
ز ترسیدن ز فریاد و غریوش

بسوی بیشه گشتن راه پیما
در آنجا سیر کردن دشت و صحرا

ربودن دیو عشرت را دوباره
کزان گردش ز غصه پاره پاره

روان گشتن پی شیر از لب نان
نمودن خاک را از اشک خود گل

رسیدن تا در آنجا او فتادن / بروی خاک خفتن بستر نهادن
نمودن پای او را آشکارا / نمودش سر بر او از آن آگاه
بجوابر گفت آنکه کاین وفادار / چه خوش میبود اگر میبود بیدار
که تا بشنیدی از من آنچه گویم / دوای درد او را چاره جویم
اگر از این درخت آن گشته بیتاب / بگیرد ریشه اش را قدری از آب
بمالد بر جراحتهای پا شیر / همان ساعت رسد نابود جا شیر
اگر ما جوشیر دارد برگ و بار بیشتر / بیاید عاقبت روزی بکارش
که مالی خولیا را هست درمان / چرا این دارو خبول را چاره جویان
چو زین دارو که گفتم رنج پا کاست / رود آنکه در آن کوهی که پیداست
در آن کوه اشتر شود غاری پدیدار / قدم بنهد بخوف بگذارد در آن غار
که جا باشد حکیمی اندر آنجا / خدا جو و گرفته ترک دنیا
دلش آگاه از اسرار پنهان / بهر وحش و طیورش هست فرمان

پری دخ

پری و جن و دیوش حکم بردار / نباشد غیر عبادت دیگرش کار
شود او را بهمراهش گر زحمت / خلاصی یابد از ایام محنت
چو گفت این ماجرا با خواهر شیر / ز تن بر کند آنکه یک پر خویش
بروی سینه شهزاده افکند / بگفتا ای ولی شادان و خرسند
اگر با جوشیر دلکش دارد این پر / بروز تنگ بگذارد در آذر
شوم حاضر در آن ساعت بر او / بهر اندوه گردم رهبر او
بگفت این را و در دم گردید پرواز / بهمراهی خواهر کرد پرواز
رجا بر خاست دلکش با دل شاد / بجام مرهم از آب ریشه بنهاد
بپا گذاشته دارو شفا جست / دوباره زندگی از آب بقا جست
ز برگ و بار او برداشت با خویش / بسوی کوه پا بگذاشت در پیش
بسان برق پا بگذاشت در کوه / برفت و برد از دل خود رنج و اندوه
قدم اندر درون غار بنهاد / بصد اندوه آب پیشش بر ایستاد

چو دلکش را حکیم از دور دید ‌‌ نشاندش پیش و زو احوال پرسید

رسیدن دلکش در بر حکیم دانش سنج و حکایت گفتن خود از غصه و رنج

که ای سرگشته از راه کجایی ‌‌ چنین آشفته و محزون چرایی

درین وادی پر خوف و خطرناک ‌‌ نهادی پا چسان با خوف و باک

چو بشنید از حکیم این راز دلکش ‌‌ فروزان گشت رویش همچو آتش

بپاسخ عرضه دادش شرح خود را ‌‌ یکایک سرگذشت نیک و بد را

حکیم آگاه شد چون زان حکایت ‌‌ بر او بگشود ابواب عنایت

بدو فرمود کای چشم مرا نور ‌‌ ازین پس کن ز دل رنج و الم دور

درینجا چند روز آسوده میباش ‌‌ رخ خود را ز غم محزون دگر مخراش

ز دل کن دور رنج روزگارت ‌‌ که در هر کار خواهم گشت یارت

خلاصت میکنم از روز محنت ‌‌ رسانم آخرت در بزم عشرت

چو فرمود این سخن آن پیر خردمند ‌‌ بداد او بیشتر دلکش خود سوگند

بهر سوها

بهر سوها اگر برگ سفر کن ‌‌ ازین راه وازین وادی حذر کن

که محنت اندرین راه است بسیار ‌‌ بهر گامی است غول آدمی خوار

جزیره در جزیره کوه در کوه ‌‌ ندارد حاصلی جز رنج و اندوه

بباید هفت وادی طی نمائی ‌‌ بروی خود در محنت گشائی

بهر وادی ترا رنجی است در پیش ‌‌ خطرها در خطرها بیش در بیش

چو بشنید این سخن دلکش برآشفت ‌‌ حکیم نکته دان را اینچنین گفت

که در هر گامی ار باشد دو صد دام ‌‌ کنم طی راه را چون باد و چون گرد

نیم عاشق اگر ترسم ز محنت ‌‌ دروغی که زنم لاف محبت

بلی هر کس که عاشق گشت باید ‌‌ از اول ترک جان و سر نماید

چو گفت این اشک از مژگان فرو ریخت ‌‌ بسی خار از غم دل بر فرو بیخت

حکیمش چونکه محکم دید در کار ‌‌ بپاسخ گفت ای در عشق ستوار

مخور غم زانکه من چاره سازم ‌‌ بوصل عشرتت مسرور سازم

یکی انگشتری در داد او را / عصائی نیز بر بنهاد او را
بگفتا قدر این خاتم تو بشناس / نگین دارست از اسم مهین اسرار
نه از دیو است بیمت نه از دد / که باشد حافظت از کید و از بد
به دست تا که این انگشتری هست / زمام دیو و دد هست اندر دست
خواص این عصا نیز آنچه گفتست / که با بخت و سعادت توامانست
بر شمعی چو نه با او آوری رو / نیارد تاب و گرداند رخ از او
بهر جا چون فرو کوبیش در خاک / بیارد خیز درختان بار چالاک
از او هر میوه خواهی بیارد / بجز اینهم خواص چند دارد
چو یار شب کنی از جا عصایت / بهر کاریست در ره رهنمایت
چو اندازی بخاکش اژدها ایست / چو از خاکش فرو گیری عصا ایست
چو خواهی راه پیمائی بدریا / شود چون کشتئی جنبیت مهیا
ز بیم موج و طوفانت رهاند / بسوی ساحلت سالم رساند

چو دانا

چو دانائی ز رفتن در بیابان / سوارش شو بهرسو آر جولان
که طی سازد بیکدم راه مقصود / نماید رنج ره از پیش مفقود
ز موسی هست این آن از سلیمان / چو داری شان مده از دست آسان
چو بشنید این سخن دلکش از آن پیر / دل افسرده‌اش شد خوش از آن پیر
بگفت مانده بیشتر روزها چند / دل خود را بمهرش داد پیوند
ز رسم و راه منزل گشت آگاه / چنین در خدمتش می‌بود بیگاه
بنا بر رسم که راه عشق پوید / بباید تا که اول پیر جوید
چه رسم است اینچنین را اول کار / قدم خواهد نهد در هر مسالک
بباید کرد اول خدمت پیر / که تا گردد وجودش همچو اکسیر
که ره بی رهنما امر محال است / شود گم ار کسی اینش خیال است
کند صد سال اگر طی او بیابان / کجا بی خضر جوید آب حیوان
سکندر با همه کشورستانها / که بودش بر جهانی پادشاها

بوادی چو که خضر رهنماشی　نگشتی حاصل آنچه خواهشش
چو با خضرش نگشتی کار حاصل　بماندی همچنان در ظلمت دل
اگر چه آینه از او شده پیدا　ولیک آینه اش تیره بدی بر گداز
کجا آینه او منجلی شد　که نا خورده مصقل صیقلی شد
تو گلشن کرده جوی آب حیوان　بکف از خضر وقتی گیر دامان
که تا برهاندت از ظلمت تن　کند ز آب بقایت چشم روشن
رهاند بخشدت از بیم و امید　دهد ز آب بقایت عمر جاوید

طی کردن دلگشا راه وادی محبت را و جستن همت از جلیل

سخن پرداز این گنجینه راز　در گنجینه را اینسان کند باز
که چون یکماه دلگشا ماند آنجا　تمام اسباب راهش شد مهیا
شبی آمد بصد حسرت بر پیر　دعا خیر کرد و شد در راه شبگیر
از آن پیر طریقت خواست همت　روان شد سوی وادی محبت

بوادی طلب

بوادی طلب شد راه پیما　نگردی زیست همچون باد یکجا
پس از چندی رهی رفت او دلیر　رسیدش وادی اول فرا پیش
مکانی دید پر خوف و خطرناک　زهر سو برده کوهش سر بر افلاک
زهر کوهی عیان دید او یک تیغ　بره رفته ناکم در سینه میغ
پر از گل دامن هر کوه گشته　گیاهش از سر گردون گذشته
زهر سو چشمه ها از کوه جاریست　ریاحینش ز بو مشک تاتاریست
بهر دو دن رفته بانگ مرغ زارش　خجل نافه ز بوی مرغزارش
گوزن و آهویش در سبزه غلطان　شده بیهوش و مست از بوی ریحان
درختان در درختان شاخ در شاخ　برگرفته هم را مانند گستاخ
بنفشه بر لب جو خسته دورا　پریشان کرده سنبل تا رمورا
شقایق لاله سان گشته فرح نوش　ز چشم مست نرگس رفته از هوش
نه چند سبزه تا گرمی رخورشید　نهان کرده زیر سایه بید

فغان و ناله تیهو و دراج   ز نا قمری کرده عجز و هوش تاراج
چو آنسان مرغزاری دید دلکش   قدم ننهاد الفت در هوای خرم و خوش
پی سیر و تماشا راه بسپرد   ز دل بیچاره اندوه و الم برد
بهر سو در تماشا بود و میگشت   چو میل راه را طی کرد و بگذشت

رسیدن دلکش در جزیره بوزینه کان

عیان شد در برش بوزینه چند   از آن بوزینه کان شد در غم و بند
نشسته بان در ره او رو نهادند   خصومت را بر دلکش در گشادند
گرفتندش ز هر سو در میانه   ز پیکر چون نمود آن دلکش زنانه
چو پیدا زان میان دید دلکش   برآورد از میان تیغ چو آتش
در آن بوزینه کان چون برق افتاد   برآورد از تیغ کیشان عمر بر باد
یکی را میزدی شمشیر بر سر   بکارا مینمودی پاره پیکر
بهر سو کو چو آتش رو نهادی   بیان خاکشان بر باد دادی

بدو رو فرق

بدو رو فرق هر کس تیغ کین را   ز هوشش مینمودی کاسه زین را
ز تیغ چون هلال از هر جهت سر   همی سر بخشی طرح دو پیکر
از ایشان بسکه گشته از تیغ بیداد   پر سیل خون بهر سو راه افتاد
همی مکیشت ایشانرا بخواری   همی پیکرد خون بر سوی جاری
بروی سم فکنده از بسکه کشته   پر شد از کشته در آن دشت پشته
بهر دو آخر گذشتن کاری از پیشتر   همی کشتند در هر لحظه بیشتر
تهیا خیر خویشتن را دید دلگار   ز دل نالید بر درگاه دادار
همه ای یاری کن بر بیسوایی   خبر دار از دل هر مبتلایی
بغیر از من بلا خان دمان زیر   بجز از تو نباشد دادرس کر
مبادا کاینقوم از پایم در آرند   بدست مرگ اعضایم سپارند
کنندم پاره تن از جور و بیداد   کنندم ریشه هستی ز بنیاد
مرا این رنج و درد و همسر بود بس   مرا این درد دیگر روی بنمود بس

بمیر از بخت بد کردی شکایت / به گردش خالق از رحمت عنایت

چو پنهان گشت پیدا ناگه از دور / صدای زو چو اسرافیل از صور

چو آن قوم این صدا از وی شنیدند / همه یکسر بپا بوسش دویدند

نگه از بهر تعظیمش فتادند / بپایش چهره از خواری نهادند

چو دلکش را نظر افتاد بر وی / زبان بهر دعا بگشاد بر وی

دلکش هم سلامی بر او کرد / یکایک شرح حالش جستجو کرد

شد از دلکش جوان بس معذرت خواه / بمنزلگاه خویشش برد همراه

اشارت کرد تا آن قوم رفتند / ره منزلگه خود برگرفتند

چو از بیگانه خلوت گشت خانه / جوان پرسید از دلکش فسانه

که بر گو از کجا آیی در اینجو / چه شد کافتادی اینجا راست برگو

چو دلکش از جوان این نکته بشنفت / تمام شرح حال خود بدو گفت

جوان چون شد ز حال دلکش آگاه / ز خود بیخود شد و از سینه زد آه

ازو پرسید

ازو پرسید دلکش شرح احوال / که ای مانند من برگشته اقبال

بود اینجا از چه رو منزل گزیدی / چه با مهوش ز جنس خویش دیدی

بگو با توزینه کان چون کرده خو / ز شهر خود چرا گردانده‌ای رو

چه بد دیدی مگر از جنس انسان / که خو بگرفته با جنس حیوان

چو از دلکش جوان بشنید این راز / رگ جان کرد ز ابر دیدگان باز

دیدن شاهزاده دلکش شاهزاده فیروز فرزند سلطان روم را در جزیره

بگفت ای چون من از غم گرفتار / پریشان و مشوش از غم یار

پدر را باشد مرا فرمانده روم / به زیر حکم او بر مرز و هر بوم

شهنشاهی که ترین خدام بر در / مطیعش باختر تا حد خاور

نبا شه هیچ فرزندی بجز من / همی بودش ز زادم چشم روشن

ز بهر چشم بد می‌بست با هم / نمودی از دعا بد ایشان حرام

تولد چون شدم شه در همان روز / نهادی نام من شهزاده فیروز

نمودی تربیت هر ماه و سالم / نه هشتی دل گرفتار ملالم
ز هر علم و هنر با بهره گشتم / بخلق از هر کمالی شهره گشتم
چو سال عمر از ده فزون شد / دلم پر از کمالات و فنون شد
شدم مایل بصیادی و نخجیر / نبودم کار جز تفنگ و تیر
مرا تا چند مدت کار این بود / بهر وادی پی صیدم کمین بود
یکی روز از برای سیر و گشتن / همی کردم بهر کوهی گذشتن
نظر در هر طرف بهر تماشا / فکندم هر زمان با چشم بینا
بناگه دختری دیدم پری چهر / فروزان عارضش چون ماه و چهر
غلط گفتم مهی بود در برج / نمودی از تبسم گوهر از درج
رخش از سو عیان چون روز از شب / و زلفش چه جادو در برج عقرب
بالایش سرو روان و چهره چون بدر / جمالش آفتاب و موش عنبر
چو دیدم عارضش بیهوش گشتم / ز دین و دل بیکجا درگذشتم

نمودم

نمودم همچو زلفش بیقراری / گرستم همچو ابر نوبهاری
مرا دختر چو دید آنگونه بی‌صبر / نهان در پرده شد چون ماه در ابر
زمانی بیخود و بیهوش ماندم / پس آنگه سوی منزل اسب راندم
بناکامی نمودم روز را شب / ز مژگان ریختم تا صبح کوکب
برفت آنکه چو خورشید جهانگیر / زدستم گشت عشق او عنان‌گیر
گذشتم سوی قصر آن گلندام / در آنجا ماندم از غم صبح تا شام
ندیدم هیچ روی یار نیکش / نبردم بهره زو غیر از نیشش
بتر اینشیوه عاقبت هر روز اینکار / جنونم شهره شد در کوی و بازار
خبر دادند شه را از نهایت / مرا در پیش خود خواند از عنایت
ز هر جا باز از دل گفتگو کرد / در آخر حال عشقم جستجو کرد
چو دیدم رفته راز از پرده بیرون / نمودم با خبر شه را ز مضمون
جوابم داد شه گر دیده آگاه / بیا را گفته از خاصان درگاه

که باید در فلانجا رو گذاری
که تا آن دختری را خواستگاری

به پیوند منش خرسند سازی
رها دلبسته‌ام از دل ببندد ساری

چو بشنید این روان کرد و سپرد او
در آنجا بهر او را شاه فرمود

نرفته باز آمد در بر شاه
شهنشه را نمود از راز آگاه

که شاها غم مبادا هیچت از دهر
که دختر را فلانی برده از شهر

ز بیم آن دو بی خویشتن رفته
به جبر خویش راه چین گرفته

هر آنسته است راز از او این روز
که یا به عاشقش شهزاده فیروز

همانشب برده دخت خویشتن را
ز بیم جان رها کرده وطن را

چو بشنیدم از او این قصه بیتاب
بگردیدم بگردید چشم خود آب

فغان و ناله‌ام از سینه برشد
جنونم بیشتر از بیشتر شد

گریبان چاک کردم تا به دامن
نمودم از فراق یار شیون

هر آنکس دید اینم از هجران
که تا بشنید از پا اوفتادم بدرمان

نکته

که تا شایسته غم گو رفت بس
به هر روزی دو هم انجام کارت

ز هر شاهی که خواهی دختر از
چو مه آرم بر جفت اختراد

گهر را با گهر پیوند باید
ز رفته را با گهر وصلت نشاید

تو تا شهزاده بشنیدند
بهاده با شهامت داد پیوند

گمان با گوهری را پیشه خویش
مران بشکند خارا شیشه خویش

نباید گوهر نایاب داد گوهر
شبه را با گهر کرده همسر

ترا بگست گوهر قدرشناسر
چه سازی شبه با شیشه الماس

چه نسبت لاله را با خار و خاره
چه نسبت شهد را با زهر و مار

بجعفر سنگ جوزا میاه
جهت مم جان از حسرت میالا

تو شاهی با گدایانت چه نسبت
که این نسبت ندارد غیر نسبت

چو شه فرمود این این سخن را
نمودم چاک در تن پیرهن را

به فریادی که با صد خون
اگر با باده در چرخ حمث نا

مکن بر کژی با کژی فرساز | دگر خود در جا چیز و میاز
چو شه از من سخن بشنود اینسان | نگارین فرود شد بهر داوان
زمانا شد چو در فکرت فرو شد | بماند در نظر بیچشم چراغ
که بفرستد برای ملک چینم | نشاید آیا ار روی یار بینم
غلامان را بفرمود اندرین حین | کنند آماده ساز رفتن چین
چه ساز راه را آماده کردند | بفر راستان شاه بردند
مرا فرمود شه تا با غلامان | بسوی ملک چین گردم خرامان
روان گشتم بحکم شاه ذی جل | بره چون مرغ بگشودم پر و بال
چو یکسر راه گشتم دور از بوم | گذر افتاد ناگاهم در این بوم
هنوز آرام ناجسته در اینجا | که از بوزینه جمعی گشت پیدا
گرفتند از دو سو مارا میانه | زما کردند هر سو خون روانه
غلامان مرا در آوردند از پا | بجا کز دو پا بودند یک جا

بیم ازان

بجز از من که بیجان گشته گشته | بجا گردون تمام آغشته گشته
گرفتندم اسیر آن رشته حالان | در این قصرم بیاوردند نالان
مرا بر جای خود بر گزیدند | ز هر سو بهر خدمت صف کشیدند
کنون یکسال باشد کم و بیشتر | که شاهم نموده شاه بر خویش
بتعظیمم بهر صبح و بهر شام | کشیدند از هر طرف صف چون دد و دام
چو بوزینه ز رخ آگه باز بر جا | روند و همچنین آیند فردا
چنین شان کار ما باشد بهر روز | چنینم شد نصیب از بخت جانسوز
چو دیدم نیست ره زینجای پرسم | قضا را گشتم اندر دست تسلیم
کنون ای نوجوان غم نیز زدل دور | مباش از کو دشمن ایام رنجور
کز این جا نیست بجای نیست دیگر | رفیق رفتن نباشد میسر
در اینجا باهم و همراز من باش | رفیق رنج و غم پروانه من باش
چو بشنیده این سخن دلکش فروز | سیه چون شام شد در دیده اش روز

بکف در دل خود غمش مده راه　　که خواهم آمد بر فرق ایشان
عصا افکند آنگه روی دریا　　که مانند روز قیامت آمد مهیبا
بجستی برون در زورق نشستند　　دل از هر رنج برداشته بستند
چو لشکر خاک غمش دادند بر باد　　روان گشتند روی آب شاد
خبر بود نیه کان گشتند از راز　　لب دریا نشستند اندرون تنگ
نشستند آن بر لب دریا سینه　　از ایشان هیچ آثاری ندیدند
نگار چو لشکر چون مایوس گشتند　　بصد حسرت بکار خود نشستند
از آن سو دلکش و فیروز خرم　　کنون کردند روزی چند با هم
پس از ده روز ساحل گشت پیدا　　بصد آمدند از آب دریا

رسیدن دلکش و فیروز بجزیره غولان و جنگ کردن با ایشان

رزو با رخت بر صحرا نشستند　　بجاف مرغزاری آرمیدند
جا نبوده آنسو از صد همراه　　که غولها چند پیدا گشت ناگاه

بهم جلد

بهیکل سخت تر از کوهسار　　دهانشان بود چون در کوه غار
لب بالاشان گنبد گشته زابرو　　لب پایین رسیده تا به زانو
بقامت هر یکی همچون چناری　　به تنشان رسته مو چون شاخساری
دهان چون گلخن حمام پر دود　　بدن چون صخره گلگون دوده اندود
عیان دندان از ایشان چون عصایی　　غلط گفتم که در غار اژدهایی
چو دلکش دید غولان را زجا جست　　میان را بست و بر شمشیر زد دست
چو غولان شیر غریدند از آن دشت　　که کوه از نعره شان زیر و زبر گشت
در آن غولان چو سوزان برق فتاد　　بیکدم حمله کرد و داد بر باد
یکی را زد چنان شمشیر بر فرق　　که آن سختی که بر کوهی زند برق
یکی را بر کمر زد آنچنان تیغ　　که گفتی برق جستن کرد از میغ
یکی را سر بیفکند از گردن　　یکی را پوست کردی پاره بر تن
یکی را تا کمر که خاک کردی　　بسی دیگر بیکش ها خاک کردی

بیان سیل خون میبود دلکش   نمایان همچو در آتش بخار و شد

هر آن غول را می افکندی از پا   چو کوهی بود کافتد از ثریا

هر آن لشکر را می‌زد تیغ بر سر   عیان میشد از و نقش دو پیکر

بهر سو راه میکرد با تیغ   روان خون ساختی چون ژاله از میغ

ز بس خون ریختی زیشان در آن دشت   به گلگونی لعل آن دشتگان گشت

در ایشان آنچنان افتاد دلکش   که اندر بیشه‌زاری افتد آتش

چو غولان آنچنین دیدند پیکار   پراکنده از هر سو ناچار

گریزان از بر شهزاده گشتند   ز بیم جان بجای خود نگشتند

چو شد آسوده از آن قوم دلکش   صلاح ماندن خود دید با خویش

عصا بر روی دریا باز افکند   دل از آن منزل پرخوف بر کند

قدم بر مرکب چوبین نهادند   عنان شهزاده بر دست باد دادند

همی راندند روی آب مرکب   نه روز آرام میجستند نه شب

چو روزی چند بر روی آب بودند   در آخر بار بر ساحل گشودند

ز دریا بار رهجستند بر خاک   نهادند اندر آنجا رخت چالاک

بیامد در نظرشان بیشه خوش   فروزان لاله در وی همچو آتش

قدم در بیشه بنهادند خرم   تفرج را همی رفتند با هم

به ناگه نعره از هر سوی برخاست   عیان شد چند پری از چپ و راست

رسیدن دلکش و فیروز بجزیره پریان و جنگ کردن با ایشان

عیان گشتند از هر سوی پریان   چنان کز چرخ گردان تیر باران

به کلفتی پاره کوهی گشته هر یک   همه در آن بیشه افتاده اندر تک

تن جسیم و قوی بازو قوی یال   دو دیوی رفته بالای زار چنگال

سر چنگالشان مانند شمشیر   کشیده تا به چرخ از اوج دلیر

دهان وا کرده هر یک همچو غاری   علم دم کرده مانند چناری

ز دم بردی ز روی مه سیاهی   خراشیده ز ناخن پشت ماهی

چو دلکش رسید ببران را میان / برهنه آورد تیغ کین از میان
چو شیر گرسنه زد نعره از دل / که شیر چرخ شد زان نعره بسمل
بزد خود را بر آن ببران خونخوار / چو سیلی کز فرود آید ز کهسار
از آن ببران زبر گشت آنچه دیدار / که هر سو موج خون از فرق رخسار
غریوان هر طرف میگشت چالاک / ز هر سو کشته می‌افتاد بر خاک
رمکیو نیز فرزند جوان کر / دریدی چرخ شان از ماه کر تیر
یکی را بر هوا از نیزه افکند / یکی را بر زمین میکرد مانند
ز تیر و نیزه و رزو بین واگشت / به هر جا کز هر افکند و میکشت
از این سو این ور آن سو دلکش از تیغ / روان کرده خون چون ژاله از میغ
چو ببران این چنین دیدند پیکار / گریزان هر طرف گشتند ناچار
پراکنده شدند آن بیشه هر سو / بسان کز پلنگ نخجیر آهو
چو شد آسوده دلکش کرد لب باز / بفیروز این چنین شد گفته پرداز

همانا

به ناگه راه دریا طی نماییم / از آن بهتر که در خشکی گراییم
نه پیماییم این پس راه دریا / که از دریا بود به راه صحرا
بصحرا بهتر از دریا بت کشتی / به این ره تا گران ره بر که کشتی
چو از دلکش شنید این نکته فیروز / بپاسخ گفتش ای شمع شب افروز
بهر کاری مصلحت جانب اوست / که بتوان گفت این بد یا نکوست
تو شاهنشاهی و من حکم بردار / بغیر از بنده کی بود مرا کار
بهر راهی که خواهی روی آورد / ز جان آیم فرا دنبال چون گرد
چو جانان پاسخ از فیروز بشنید / بهر راهش چنین ثابت قدم دید
عصا از دست خود انداخت بر خاک / چو دید آن بیوفا چست و چالاک
بگفته سخت تر از بس تو نیکی / کسی هرگز ندید احسان بهوشی
برا فیروز و دلکش بر نشستند / تو گفتی رخت خود بر باد بستند
روان گشتند از آن بیشه آنگاه / چو وه وحشی همی کردند طی راه

بسان تیر گشته در تک و تاز … تو گفتی مرغ گشته آمد به پرواز
بیابان در بیابان دشت در دشت … همی ببرید ره چون باد و بگذشت
نه از کوهسار بل بیم و نه از سنگ … به گامی طی نمودی نیم فرسنگ
بدین سان مدتی بودند در راه … به شهری پیداشان افتاد ناگاه
بسوی شهر چون گشتند با بیم … قضای چرخ را گشتند تسلیم
بگرد کوچه و بازار گشتند … تماشا را بهر سوئی گذشتند
مکان کردند تا آخر بجائی … چه جنت باغ ارم بودی فضائی
در آنجا رخت بگشودند شادان … ز دل کردند بیرون رنج دوران
چو روزی چند آسودند در شهر … ز نو چرخ دگر زد گردشی دهر
به دلکش گفت فیروز ای برادر … بباید کار را شد چاره گستر
در اینجا ماندن ما را چه حاصل … چرا در کار خود هستیم غافل
نه آخر هست راه عشق در پیش … بباید جست دلکش رخت خویش

اگر عاشق

اگر عاشق ز رفتن باز ماند … کجا خود را به مقصد میرساند
برای عشق هر کس پا گذارد … بباید روز تا شب ره سپارد
دمی آسوده کار بی ثمر هست … که این کار اگر در عشق خام است
کنون باید در اینجا جستجو کرد … ره عشق و سپر در راه رو کرد
بگفتند این نکته بر صاحب سرا را … به پیشش شرح داد و شرح مدعا را

رسیدن دلکش و فیروز بشهر آئینه و رفتن ایشان نزد شهبال شاه پری

چو پرسید این چه شهر و شاه کیست … چه باشد نام شهر و نام شه چیست
از اینجا چند منزل راه است تا قاف … بگویید را بجا گو باز اوصاف
بگفت این شهر را آئینه نام است … ز هر نیکوئی و خوبی تمام است
بود شهبال نام پادشاهش … ز ماهی زیر فرمان تا بماهش
بود خیل پری را او شهنشاه … زمین و آسمانش زیر خرگاه
ز اینجا هست ره تا قاف یکسال … همه یکسر بزیر حکم شهبال

دلا چند بینی که بازی چرخ   بانسه شاهزاده جهان بخت و هم برخ

دلی دارد ز غم از جور گردون   که خود زود کار دست همسینه پوش

بود شش سال کم یا بیش تا حال   که دیدی اسیر سخت شاه شهبال

جنون سوی جانان کرده است تا شیر   ... بر لحظه زنجیر

طبیبان را بجز درگاه بردند   ... و تیغ ... نکرد ...

هر او هر چه کردند لیکن در کار   خوشش شد جهان بر لحظه بسیار

طبیبان عاقبت از کار ماندند   بر نسخه جمله یا این نکته در ماندند

همه در حروف عشق ماندند   ... خمر ... از ... نماند

کنون خورشید بختش در کسوف است   سر اقبال او اندر خسوف است

قران تا کوکب بختش احتراق است   هلال ماه ... لا محاق است

نمیدانیم ذره درد او را   کنون کو کور لکار از جوش فرا

چو ... از طبیبان ناامید   بچشم خویش عالم را سیه دید

شاه

زبان او ... اگر ... شاه کی ... پیش   ز ... سره ... خون جگر بار

که بر ... دارا ... جاکه بر زد   ز ... حسرت از ... سر زد

ز ... شهر ملیحی را ... خراز   طبیب آمد به کار چاره در ماند

چو بر فرزند ... چاره کار   نکرد ... که ... بدادار

... دارد او را چاره ساز   چنان را ... آواره ساز

اگر ... شهنشاه مسکین   ... او را غلام از روی تمکین

که ... و ... از ... بخت   چو ... شاه ... بر سر تخت

... منجم ... از ... گرد   ز ... بختی کشیده آه از دل سرد

... همان ... بخت خویش   ... برخ آن مرد خندید

... اگر خواهی گنج جوها   از آنجا با بدیت ... شاه بوده

... شاه ... فرستا می   ... تو ... از ... یابی

... شاه ... را چاره سازم   ز دل ... را ... سازم

روا داری که علاجش نمایم　ز زنجیر غمش ایمن نمایم

چو بشنید این سخن آن مرد دلتفت　بصد شادی به پیش شاه برفت

قدم بگذاشت نزد شاه شهبال　نکاهید و داد پیشش شرح احوال

چو بشنید این سخن شد شاه خرم　پی دلکش روان فرمود در دم

قدم بگذاشت دلکش در بر شاه　بسی افزود شاهش عزت و جاه

رفتن دلکش پیش شهبال پری و معالجه کردن او دختر شهبال را

ازو پرسید شه کاهل کجائی　بمن گو از کدامین شهر آئی

بغیر از تو نباشد مرا یاد　که آید اندر اینجا آدمی زاد

به پیش شاه دلکش باز کرده　ادا احوال خود با صد ادب کرد

نگاهی عرضه داد اندر بر شاه　نمود از سرگذشت خویشش آگاه

چو شه آگاه شد از راز دلکش　فروزان گشت جانش چون آتش

دل تنگش ز بان غنچه بشکفت　به دلداری دلکش این سخن گفت

که از این

که از اینها بسر دل کرده غمخوار　اگر خود را کنی از غصه بیزار

که دل از محنت چرخت رهانم　ترا از اینجا بر عشرت رسانم

بهر کاری شوم همراه و یارت　شوم در غصه و غم غمگسارت

پس آنگه شاه و دلکش بر دو باهم　بر دختر روان گشتند خرم

ازان داروی که با خود داشت دلکش　بزد اندر دماغ آن پریوش

هنوز اندر دماغ او نشد بار　که شد دفع جنون او بیکبار

چو شد دفع جنون آن پریوش　نظر میکرد در هر سوی دلکش

یکی نامحرمی را دید در بر　ز بیم جان ببرافکند معجر

جوانی دید چون ماه دو هفته　که در دلبر ز مهر و مه گرفته

ز زلفش ظلمت و لب آب حیوان　خط خضری بظلمت گشته پنهان

ذقن چون زهره قامت سرو چون تیر　دو ابرو گشته خم چون قامت پیر

دلش را از پناه عشق در تاخت　سپاه عشق را زیر و زبر ساخت

چو زان گفته دختر کاین جوان کیست | درینجا آمدن مقصود او چیست
شهنشه گفتش حکایت‌ها ز پا تا سر | شد از احوال او آگاه دختر
پس آنگه گفت شه با شاهزاده | که داری میل تا نوشیم باده
برغم آسمان کینه پرور | بدور آریم باهم جام و ساغر
نوای شادی از گردون بگذرانیم | دل خود را ز اندوه بشر رهانیم
کنیم آماده اسباب عروسی | برغم آسمان آبنوسی
که من با کردگار این عهد کردم | برآنکه جابجا ساز و نوا دم
اگر شه یا گدا باشد بهر حال | بیفزایم بر او اجلال و اقبال
بود از مهر بخشم دختر خویش | چو به جفتش کنم با دختر خویش
کنون هر لحظه صد شکر دارم | که با تو چون کسی افتاد کارم
سزد گر بر کنیزی دخترم را | قبول آری فرزندی سازی حرمرا
جوابش گفت دلکش با شهنشه | که ای در حکم تو از مهر تا مه

زهی عزت

زهی عزت زهی دولت زهی جاه | که بخشد دختر خود را بمن شاه
ولی شرطی که من با خویش کردم | که تا زین درد و غم راحت نگردم
نسازم تا علاج دیو میشوم | نگیرم جده خود را از آن بوم
نیارم تا به عشرت رو از آنجا | کنم اسباب عشرت را مهیا
چو بر گفتار دلکش داد شه گوش | ز خواهش باز ماند و گشت خاموش
بر این کردند آخر عهد و پیمان | که چون فارغ شود از جنگ دیوان
عروسی را بپا آنگاه سازند | بعشرت بربط و نی بر نوازند
چو پیمان از دو سو گردید محکم | بصحبت برده نشستند باهم
پس آنگه کرد خواهش دلکش از شاه | که سوی مقصد خود طی کند راه
اگر با بنده شه را میل یاریست | مدد کردن بمن از شهریاریست
ز رحمت میر آن وادی ز بخت | کشم بر تخته دیو زان انجمت
زهی دولت که او همراه باشد | که او همراه و در رسم آگاه باشد

چو این بشنید شه فرمود در دم / بسرداران و میران خرم
که از هر سوی لشکر جمع سازند / بعزم جنگ طبل کین نوازند
بحکم شه ایران دلاور / بهم بندی بیکدم سان لشکر
چنان لشکر فراهم شد در آن دشت / که بر ایشان در آنجا تنگ شد دشت
همه خنجر گذار و نیزه بردار / همه جنگ آزموده روز پیکار
همه شیراوژن و شمشیر افکن / همه چون اژدها و شیر اوژن
دلیر و سخت دل مانند فولاد / بنیرو هر یکی گرگین میلاد
عیان در زیر جوشن کرده تن را / بزیر ران کشیده گرگدن را
بخود بسته کمان و تیر و ترکش / بناوک افکنی مانند آرش
سوار مرکبان کوه پیکر / چو کوهی بر فراز کوه دیگر
کمند زر بکمر پیچیده پیچان / پر از چین همچو زلف ماهرویان
نمودی در نظرگاه نظاره / سنان هاشان چو بر گردون ستاره

سپه در دشت هر یک همچو دیوی / چو دیوی در پس کوه کبودی
بر افکندن کوس بر زد شاه شهپال / بسوی قاف شد با فر و اقبال
همی طی راه کردند چالاک / بهر منزل زدندی خیمه بر خاک
که تا آخر گذشتندی بجائی / بر از گل مرغزار با صفائی
در آن وادی بپا کردند خرگاه / بیاسودند با هم لشکر و شاه
که ناگه شد عیان از دشت و کهسار / در آن وادی ز هر سو لشکر مار
بهر تن هر یکی قوی تر از چناری / دهان هر یکی مانند غاری
فغان از لشکر شهپال برخاست / پریشان گشت لشکر از چپ و راست
خبر دادند لشکر را از این کار / که رو آورده بر ما لشکر مار
ز جا برخاست دلکش چست و چالاک / عصای چوبین را افکند بر خاک
عصا شد اژدهای سخت و سرکش / دهان بگشود و بر افشاند آتش
غریوان شد چو رعد اندر بهاران / شتابان شد بعزم جنگ ماران

بیکه مستکبر بر آن هر دو خورده / زمین را بکرد از آنان سربسر کرد
بجا نگذاشت آثاری ز ماران / چو موسی و عصا و سحرکاران
بیا هر کس ره جوید ره سینا / شود تا دل شود در عشق بینا
بطور معرفت چون آورد رو / نهد یکباره هستی را بیکسو
رها بر فن کند نعلین هستی / چو موسی بگذرد از خودپرستی
ید بیضای عشقش تا در آنجا / نماید از درخت آتش هویدا
عصای عشق را چون در کف آرد / بباید مار نفس از کف گذارد
دهد فرعون نخوت را بزودی / زند چون قبطی او را تیر بر بر
هوس را تا بر فن از دل ببازد / بقرب لامکان منزل بسازد
بیا گلشن گزین ترک هوس را / کشد بر مرغ دل دام قفس را
هر آنکه چو ما بطور معرفت راه / مکان گیرد بقرب لی مع الله
مزن زین بیشتر بر جان خود آتش / سخن کوته نما از شاه و دلکش

چو دلکش

چو دلکش دید ماران گشته نیست شد / بصحرای عدم یکسر گذشته شد
بسوی اژدها گردید چالاک / گرفتش موسی آن از سر خاک
عصا گشت اژدها بازش در کف آورد / شدند شرمسار و خیره شاه و لشکر
تعجب کرد شه بسیار از آنجا / ازو بنمود پرسش شرح اسرار
که این سحر است یا معجز بیان کن / تو این راز نهان را عیان کن
نه موسی تو آخر این عصا چیست / نه چوپان شعیب این چوب از کیست
تبسم کرد دلکش در بر شاه / نمودش از عصای خویش آگاه
حکایت از درخت و پیر گفتش / نگاهی کو بر احوال خود بگفت
ز پا افتادن زیر درختش / پریشان گشتن از آن حال سختش
رسیدن آن دو مرغ نیک اعمال / گشودن بر فراز شاخه بال
نمودن چاره آن آماس پا شیر / بسوی پیر گشتن رهنما شیر
چه اسرار آن درخت و برگ و بارش / بگفتن دادن آگاهی زکارش

پر افکندن ز بال خویش او را — رهاندن در غم رحال بستر او را
سراسر گفت با شه قصه خویش — نمودش آگه از حال دل ریش
شه از او خواهش بال پری کرد — چو بشنید از عجب دلگشت و آزرده
بشه داد و شهنشه در آتش انداخت — همانگه دختری در پیش شه تاخت
بچشم خویش او را آشنا دید — ز دختر شه بحال احوال پرسید
بگو ای نکو زاده کجائی — همی بینم بچشم آشنائی
پریرو در جواب شاه در سفت — بپاسخ اینچنین در پیش شه گفت
همانم دخت شهرخ شاه پریان — که باشد صد چو تو او را بفرمان
بود خیل پری را او شهنشاه — چه گویم زانکه از او هستی آگاه
تو خود دانی که او شاه جهانست — بکشور از زمین تا آسمانست
تو خود با خسروی هر سال ارزانی — نه بتوانی که پیچی سر ز فرمان
چو شه بشنید از دختر چنین راز — نشاند او را به پیش خود باعزاز

بسی گردید

بسی گردید از روی سعادت خواه — همی زین سر نمودم هیچ آگاه
که کردم حاضرت اینگونه در بر — ز رحمت از گناه بنده بگذر
بتقصیرم مگیر ای ماه رخسار — در این کارم ز شرم خویش بگذار
پری بگشود لب از مهر پاسخ — بشه گفت ای ترا ایام فرخ
نبودی هرچه بود از عین رحمت — چرا باید کشید از بنده خجلت
کنون خواهش مرا از شاه اینست — ز شاهم خواهش دل آنچنین است
که شاه دلکش و فیروزه گشته — بملک ما گذر آرد بمسند
که روزی مهمان شهرخ آید — دل او را ز بند غم گشاید
بصحبت مدتی با هم نشینند — گلستان ارم را نیز بینند
ز دیدار شما شاید که شهرخ — شود آسوده دل ز افسوس و آوخ
کشیده چند روزی دل ز اندوه — که دارد غصه ها از چرخ انبوه
بدختر گفت دلکش کای پریرو — غم شه را بجا باید برد او

دل شه از چه در بند بلا گشته است   اگر دوری از چه رو اندوه بر اوست

حکایت گفتن دختر پری از شاه برج و سرخاب دیو و بردن لشکر و شهبال

به پاسخ گفت دلکش را پری رخ   که ای از جهان گلگشت تا بلخ

بود یک لال گر دیوی ستمکار   دل شه گشته اسیر پنجه آزار

بقاف آن دیو را سرخاب نام است   چو اعزیزش بسی او را غلام است

مطیعش صد هزاران لشکر دیو   زبیمش در تزلزل رستم و گیو

شجاع و شیر افکن گرچه او نیست   ~~دلیر و تیغ زن مانند او کیست~~

به پیش شیر مردان کمتر است

نه بیم از شیر دارد نه غم از ببر   نهان از شیر گردون گشته در ابر

چو حال لشکر این اندر بر شاه   هویدا قاصدی کرده ازو راه

یکی کاغذ به دست او شه داد   به سرخاب و برای کاغذ فرستاد

ز قاصد نامه را بگرفت و شه خواند   بکار خویش از آن نامه درماند

چنین بنوشته بود آن دیو بر شاه   چه ای شه چنین باید قاصد از راه

رساند

رسانید نامه ام را چون بدرگاه   چو از عنوان کاغذ گشت آگاه

بخوان شمس الملوک آن دختر چو بدر   به برج من فرست آن اختر چو بدر

بهودج بر نشان شهزاده را تاب   روانش کن سوی من با یکی فرما

اگر او را فرستادی زهی بخت   وگرنه لشکری گرد آورم سخت

بلا بر سرت آرم هم گردون   بر احوال تو بارد از شفق خون

چو شه زین حرف ها تا آخر نامه خواند   نمود شهرها ویرانه افشاند

بقاصد گفت شه رو پیش سرخاب   بگو تا جمع گردد آتش و آب

برد جنت که فرستم اخترم را   که در خواب بیند دخترم را

چنین وصلت ترا امر محال است   رها کن این سخن را کو خیال است

جواب قاصد این سان شه چو بشنفت   روان شد پیک و با سرخاب بگفت

چو دیو از قاصد این پیغام بشنید   دلش از خشم شه پر کینه گردید

چو پیدا گشت کز شاهش ظفر نیست   در این جنگ بجز رنج و خطر نیست

شبی سوی حرم در تاخت پنهان / ز تخت خوابگه بربود شیر آن
بسوی جایگاه خویش بردش / به بند محرمان خود سپردش
چو شه زان شب نشسته چشمان صبح پیدا / بپا شد از حرم فریاد و غوغا
پرستاران به پیش شه دویدند / از این غم جامه ها بر تن دریدند
خبر دادند شه را از چه و چون / که دیشب از قضای چرخ گردون
ربوده دیو ملعون دخترت را / سیه کرده اختر تابان خترت را
کنون باید بگفتا دیو پرداخت / ز کشور چاره آن شه زان جهت
بتازیم از دو سو لشکر بکشور / رهانیم دخترت را از چنگش
چو بشنید از پرستاران شه این راز / بسرداران کشید از کینه آواز
که از هر سو مهیا لشکر آرید / بسوی جنگ دیوان رو گذارید
مهیا گشته کردند آن شان / که چشم چرخ از ایشان گشت حیران
روان گشتند سوی جنگ برخاب / نشد یک لحظه ز ایشان چشم در خواب

ام افنه

همی رفتند تا منزلگه دیو / که بر بندند از لشکرگه دیو
چو آگه دیو شد از لشکر شاه / بهمره لشکری آورد ناگاه
از این سو شاه و زان سوی دیوان / کشیدند از دو سو صفها غریوان
بجنگ هم ز هر سو رو نهادند / ز پیکان چشمه های خون گشادند
ز گرز و خنجر و شمشیر و پیکان / ز تیغ تیز گسستی رشته جان
روان شد از دو سو خون همچو دریا / که شستی موج خون از چرخ خضرا
چو ماهی کشته ها در لجه خون / شناور گشته تا آید برون
یکی بر فرق بزد تیغ بیداد / یکی از بیم جان بیداد و برباد
یکی از تیغ کین پهلو دریدی / لباس سرخ بر دشمن بریدی
یکی از نیزه دشمن را شکستی / رگ جان عدو در هم گسستی
چنین تا هفته بر جنگ بودند / بکوشش بهر نام و ننگ بودند
در آخر دیو غالب بر شه آمد / چو شه دید این چنین رو بره آمد

بسوی منزل خود شد گریزان
پشیر گشت چنین افتان و خیزان

چو شه دید این چنین سختیست دشمن
نمی بچید بتدبیر و دار کردن

بجز صبرش نباید چاره پیشر
چو دید از خود قوی تر دشمن خویش

چو راهی برتا ایام بگذشت
شه از کار تو دلکش خبر گشت

که دلکش دختریست را چاره کرده
خوشش از دماغ آواره کرده

عصائی دارد و انگشتری نیز
دلش آگاه از هر کار هر چیز

شجاع و پهلوان و هم دلیر است
قوی تر نامدار از چند شیر است

هزاران دیو لشکر همراه است در دل
نه پرواش ز دیوان هست در جلد

چو دلکش را چنین شه وصف بشنید
مراد از پیر خود بر خواند و پرسید

که این دلکش که است و از چه شهر است
که اینسان شهره نام او بدهر است

بر آنچه آگاهیم از حال او بود
بشه گفتم چو شه بشنید فرمود

که بودی گر به پیر کامد اینجا
نهد دلکش ز پای خاطرم پا

(ملولوتحه)

مگر از مقدم آنشه بزاده
شود این عقده ام از دل گشاده

در این صحبت بهم بودیم با شاه
که بی پیر بعزم خود و ناگاه

سراسیمه از آنسو ره بریدم
در آنجا تا بجای پیر رسیدم

که زین آشفته وقت جنگ باشد
که کار از دیو بر ما تنگ باشد

نبرد کامروز با دلکش نیرزد
بسوی جنگ دیوان آوری رو

شها امروز بر ما کار سخت است
نبرد کردن بما از عین بخت است

چو از دختر شنید این قصه را شاه
بسوی ملک شهرخ راند خرگاه

همی منزل بمنزل ره بریدند
در آخر تا بر شهرخ رسیدند

چو شهرخ زآمدن شان آگهی یافت
شتابان سوی شان نیز بشتافت

بمنزلگاه خویش آوردشان زود
بروی شاه دلکش گشت خشنود

بخدمت بر کمر زد دامن خویش
غلام آسا بپا استاد در پیش

در عشرت زرخ بگشودشان شاد
بداد اندوه را یکباره بر باد

چو روزی چند آسوده سر خویش بشد رخ گفت پیر آنگه دگر بیش
که بر ما حجب خود را بیان کن خیالات نهانی را عیان کن
بما برگو هر آن رازی که داری غمت از کیست اندوه از چه داری
چو بشنید این سخن شه زخ ز رنگش کشید او را زبانه از دل آتش
ز نوک مژه مروارید تر سفت بپاسخ به لشکر اینچنین گفت
که از سر خواب و هم دل دو هم رفت بس درد دل مرا از آن دیو بهم رفت
نه قوت تا که با دیو جنگ سازم نه بتوانم که از هجران گدازم
کنون دست من است و دامن تو دعا خیر من است و گردن تو
مرا باید چاره درمان دل کن دعا از مردن خویشم بحل کن
نباشد درد دل زین صبر زین بیش خبر را برق آور چاره پیش
از آنی ترسم که از هجران دختر بغم عاشقش تا روز محشر
دریغا زآن جمال ارغوانی که گردیده است اکنون زعفرانی

دریغا

دریغا زآن لب چون انگبینش که اکنون گشته اشکبار حیوان
دریغا زآن سر زلف تابداده که اندیشم در کف دیوی فتاده
همی گفت و اشک از دیده میریخت همی بر سر زغیرت خاک می بیخت
چو دیدند شه چنان شاه دلکش زدند از سینه آه همچو آتش
بگفتند شه مخور غم در دل مده راه که عمر دیو گردیده است کوتاه
بفرما تا سواران گرد گردند بمنزلگاه دیوان ره نوردند
که ما هم این زمان با لشکر خویش گذاریم اندر آن وادی قدم پیش
دمار از روزگار او برآریم کجا بر جا اثر از او گذاریم
بحکم شاه دو لشکر بر دو لشکر بسوی ره روان گشتند یکسر
چو زان لشکر خبر گردید سرخاب شد از این ماجرا بسیار بیتاب
بهر جا بود دیوی پیش خود خواست بزودی لشکری بر جنگ آراست
چو دیوان رفته تا افلاک ناشاخ نموده چرخ را از شاخ سوراخ

تنه مانند کوه بیستونی / رگی همچو ستون زکوه ستونی

دهان مانند غار و سر چو البرز / نه خوف از تیغ آن نه بیم از گرز

دهان چون کلخن حمام پر دود / زبانی مانند شعله آتش آلود

دو چشم هر یکی چون کاسه خون / که دوران گسترد از طاق گردون

بسوی جنگ دلکشر رو نهادند / مقابل یک بیک با او ستادند

ز هر سو صف بصف بسته لشکر / بجنگ هم کمر بسته یکسر

چنانکه سوی میدان تاخت سرخاب / چو شیر خشمناک از بیشه بیتاب

ز دل آنگونه غرید اندر آن دشت / که روی چرخ از بیمش سیه گشت

عزیزان هیچ در کوه از دهانی / که هر دم کرد از دل صدائی

قری افراشته همچون مناری / عمودی بر کف او از حجاری

بسوی رزم که لشکر رفت غران / هر آنکس کرد دستی تیغ بران

بیا فرماید زد بر پیاده شهبان / که از پیاده چنین شه رخ ز اقبال

ز

اگر بر جوشنش زخمی ندارد / که بر پیکار من ایمان زخم آری

کنون مات است چو شه رخ میمانم / پیاده پیل و فرزینت ربایم

کجا رفت آن سوار نام دلکشر / که بر پیکار او دارید دل خوش

که از یک گرز او را خورد سازم / تن او را از تیغ کین گدازم

چو بشنید این سخن شهزاده دلکشر / شتابان شد بسوی شیر همچو آتش

جنگ کردن دلکشر با سرخاب دیو و ظفر یافتن براو

برو فرمود کای دیو ستمکار / زبان بربند از اینگونه گفتار

بیاور تا چه در بازو چه داری / که ایمان سوی جنگ فرخ آری

چو بشنید این سخن سرخاب از خشم / پر از خون کرد از کین کاسه چشم

بسوی شاهزاده تاخت از کین / بقصد جان او انداخت زوبین

ز خود رد کرد زوبین دلکش و تاخت / که زوبین بقصد دیو انداخت

بپا شیر خورد از آنکه گذر کرد / که مغز از آنچه لشکر را خبر کرد

بقصد کشتن شهزاده شمشیر   بغرید و بزد و افکند چون شیر

هراهان پسر دلکش نهان شد   تو گفتی ماه زیر آسمان شد

زخود رد کرد تیغ دیو چالاک   به تیغ شیر از هوا افتاد بر خاک

بدین سختی حریف خویش چون دید   ز بیم جان خود چون بید لرزید

چو با او دید نتواند ستیزد   بر آن شد تا به ره از میدان گریزد

چو دلکش رو از آن بر دید چون ببر   بغرید از جگر چون رعد از ابر

فرود آورد در زیر کمند شر   دو بازو بست اندر قید بند شر

بسوی جایگاه خویش بردش   بدست چاکران خود سپردش

چو دیوان انچنین دیدند پیکار   کشیدند از میان شمشیر خونخوار

شدند از کین هجوم آور بدلکش   گرفتندش سراسر همچو آتش

کشید از خشم دلکش تیغ بران   بغرید از جگر چون شیر غران

بر آن روبه مزاجان روی بنهاد   چو آتش در میان پنبه افتاد

صف

صف دیوان ز هم بدرید چالاک   بسی از خشم سر انداخت بر خاک

یکی را تا جگر بشکافت از تیغ   یکی را ریخت خون چون قطره از میغ

یکی را بر کمر شمشیر انداخت   یکی را از هوا در زیر انداخت

چنان سیلاب خون بر خاک در رفت   که موج شر تا نهم افلاک میرفت

در آن دریای خون شهزاده دلکش   نهنگی بود گفتی در شنا خوش

وز آنسو شاه رخ و شهبال دلگر   بدیوان آمدندی حمله آور

ز سوی دیگری فیروز چون ببر   روان خون ساختی چون چشمه ابر

چو دیوان لخت لخت از کشته دیدند   ره بگریختن بر خود گزیدند

ولی از چهار سو ره بسته دیدند   دل خود را از این غم خسته دیدند

ندیدندی بجز خود چاره جز مرگ   به زودی پیش آن ورد چو گرگ

فغان و الامان بر چرخ شدندی   به پیش شاه رخ بگذاشتندی

به شاها ابر رحمت را بجا بار   زما این محنتی جا برا تو بردار

همه بار منت تقصیر و گناه است / بجز عفو تو ما را نیست راهی

ببخش گرچه گناهکاریم و بدبخت / که دیدیم از فلک پاداش خود سخت

شها با تو اگر سرتاب بد کرد / نه با تو بلکه بد با جان خود کرد

کنون شد هین اسیر رنج و آفات / گرفتار غم و درد مکافات

اگر بد کرد دید آخر سزایش / اگرچه کرد بر خود گشت جایش

بلا هر کس به گیتی بد گزیند / دگر جز رنج را هرگز نه بیند

بدی را بد بود پاداش از چرخ / زند گردان نشد کس بیگنش برچرخ

بدی گو کس نخواهد پیشه خویش / نه چندین تیغ از اندیشه خویش

بجز نیکی مکن تا میتوانی / اگر خواهی حیات جاودانی

بدی کردن نه خوی نیکوانست / که این خود صفت از دام ددانست

چه بد کردی مباش ایمن ز آفات / که پاداش بدی را بد مکافات

چو خوش گفت این سخن را نکته دانی / ادیبی نکته سنجی نکته دانی

برو نیکی کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز

چو از دیوان شه این نشنید فرخ / بسی بر حال خویشش جگر سوخت

ملکزاد گشادست شاه دلکش / که از پنجه جدا سازند انگشتش

از ایشان دست بردارند یکبار / که یکسر آمدند از فن پرنهار

چو لشکر این سخن از شه شنیدند / یکی دست از دو دیوان کشیدند

سر طاعت به پیش افکنده دیوان / به پیش شه شدند از جان غریوان

که شاها جمله گاهی گنهکاریم / بغیر از بندگی کاری نداریم

بدیشان گفت باید اندرم / بر شمس الملوک آرید خرم

هنوز اندر دهان شه سخن بود / که آوردند دختر را برش زود

چو بر دختر نظر دلکش بینداخت / ز یک دیدن دل و دین را بباخت

اسیر طرهٔ پرچین او شد / گرفتار لب شیرین او شد

ولیکن چاره خود دید در صبر / به پنهانی ز دل نالید چون ابر

چو شه رخ دید دختر را دوباره — نمود از شوق بر تن جامه پاره
در آغوشش کشید و رفت از هوش — لبان مرده اش را داد خاموش
به هوشش آوردند آن لشکر از مهر — فشاندندش گلاب از دیده بر چهر
چو فارغ گردشان دل از غم دهر — گذر کردند با لشکر بسوی شهر
بسوی جایگاه خود که گشتند — دل آسوده ز رنج راه گشتند
جز زوجه با دو زاد دختر — همانا بد دو روبت اندیم چو اختر
چو بنشسته از گذران امیخ را — دویدند از شوق دختر پیرهن را
همانا که دختر شد از زر و راه — فروزان در برش اختر آمد
بهم شد اقتران ماه و خورشید — سعادت کرد جا در برج ناهید
ببر بگرفت مادر دختر خویش — صدف بگرفته در بر گوهر خویش
گهر را چون صدف بگرفت در بر — ز چرخ عشرت بخت زر و رفت از بر
زمانی از دو سو بیهوش بودند — نظر در کار دل خاموش بودند

شهزاده

شهزاده آسوده چون از محنت و رنج — بر دختر نشست در بخت خوش گنج
ز دختر پرسش احوال او کرد — حکایت را سراسر جستجو کرد
بمادر گفت دختر شرح احوال — ز بدبختی و ناسازی اقبال
سر گذشته بود آنچه ز سر جان — بیان در پیش مادر کرد چو آب
بگفتا گر نه دلکش بود در کار — نمی جستم نجات از رنج و آزار
نمی بودی اگر با بشیر در این راه — کی از عهده بر می آمدی شاه
رهائی جستنم گنجی چه سود است — همه چرخم باز اندوهی فزود است
خلاصی یافتم گر از گزندی — دگر ره با فلک بستم به بندی
فلک گرداره با ارزنده دیوم — دگر بار از نیرنگ دد و بوم
گرفتار بلائی سخت تر کرد — همه منت انجم را خبر کرد
بجانم از سر کین برد آتش — نمودم پای ثبات الفه دلکش
کنون بیطاقت و بیچاره ایم — صبوری را مرا و ای نزارم

چو ماه از منیژه بشنید افروخت
بسر بر چو بال فرزانه شرر گلرخ

بگفتا که صبوری پیشه سازی
بهجران خویشتن را الکه گزاری

مرا دست چاره خواهم نمودن
در عشرت ز چاره بت گشودن

ولی چندی زدوری دلکش و هوش
بعکس بر سر انداز مهر آغوش

مرا از بهر دوست چاره جویم
نهان آن قصه را با شاه گویم

به تا خواهش کنه شرح رخ دلکش
در شادی کن برزجهت خوش

صبوری کرد دختر چونکه بشنید
رها در منیژه خوشحال گردید

خبر یافتن عزیزشاه از دلکش و آوردن او عشرت را و معذرت خواستن

سخن پرداز این شیرین حکایت
کند از هوش ز عقل آمیز ابیات

که دلکش را چو شد زخم دل از جنگ
شد آلوده بشر از نام و از ننگ

عجب از جنگ دیوان فتح دلکش
کمر بسته دیوان شرکه بست

خبر چند شد در اطراف و اکناف
با عزیزشاه رسید آن قصه در قاف

دلکش

که دلکش کرده با سرخاب پیکار
سر شه بریده از شمشیر خونخوار

مطیعش گشته دیوان از پریخان
چو لشکر آمده در زیر فرمان

بزیر حکم او شهبال و شهرخ
اسیر امرش از شیخ تا رخ

بسر بر خویشتن لرزید از بیم
بمرگ خویشتن گردید تسلیم

بهر دستی که بتواند ستیزد
نه پایی آنکه بتواند گریزد

پشیمان شد ز افعال بد خویش
بجز تسلیم نه چاره اندیش

سر گشته غم ز خجلت بر فشانید
به تلخی نیز عشرت را نشانید

روان شد سوی دلکش با صد اندوه
بهمره لشکر دیوان انبوه

بصد خواری و با حال مشوش
فکندی خویش را در پای دلکش

بگفتا ای شه نوشیروان تخت
بلشکر بگذر از جرم من ای بخت

که گاه و پریشان روزگارم
ولی بر رحمتت امیدوارم

اگر سر زد ز دست من گناهی
کنون هم نیست غیر از تو پناهی

قضا را اینچنین بوده است تقدیر قضا را اینچنین بوده است تدبیر
چنین گفته اند مردان خردمند که از بنده و عفو از خداوند
زهی دولت اگر بر هیچ پاهم زهی عزت کسی کو این گناهم
چو شه آنگونه نور بشر دید ازاو چو شیر خشمگین بگرفتش آهو
برو لشکر بگشود ابواب رحمت که بخشودش از راه فتوت
روان شه پیش عشرت باد شاد ببر تا گیر دستش آغوش بگشاد
در آغوشش کشید و معذرت خواست در عشرت بروی عشرت آراست
پسر او را در حریم شه فرستاد بروی او صلای عیش در داد
چو بر او این ماجرا یکباره بگذشت پریوشش در خیال شاه بگذشت
بدل دریای عشقش بارزد جوش ز تن رفتش توان و طاقت و هوش
سپاه دیو را در پیش خود خواند بدستان آستین لطف افشاند
بگفتا تا بحاضر تختی آرند فراز تخت عشرت را گذارند

بهر زرگن

شه هندوستان روان گردید ناگاه بهمراه آشنایان چشم براه
بیاوردند تختی رو بدیوان خبر دادند عشرت را غریوان
که دلکش سیر سوی هند دارد قدم خواهد به پیش شه گذارد
پرستاران چو بشنیدند رفتند حکایت را بشه رخ تاب گفتند
پریشان شد رخ و شهبال او هم ز دلگیری بگردیدند پرغم
بگفتند این خبر رو داده است امروز که میخواهیمت ایشان در تب و سوز
مکرر ابخلاف روی داده است که دل اینگونه است در غم فتاده است
بدین روی چرا دلگیر گشتی غلط باشد که از ما سیر گشتی
ازین سان گشت دلکش سیدی خواه که روز هجر باید گرد کوتاه
بود چندی که از ناسازی دهر ز روی فرقت که دیده بی بهر
نه او باشد ز حال من خبردار نه این را خبر دارم فراکار
زعکس منظر از هند شاه است که چشمش از فراق او براه است

اسیر محنت است از بهر عشرت　　گرفتار غم است و رنج و محنت
شما را گر بهرای بود میل　　روان باید شدن این لحظه چون سیل
دگر نه دستم از دامن مدارید　　هزاران بیم بسر بحال خود گذارید
چو دلکش گفت زینسان شرح احوال　　بشد رخ گفت آنگه شاه شهبال
که ما هم نیز با او ره سپاریم　　قدم در خطه کابل گذاریم
بهر جا میرود همراه اوییم　　که تا داریم جان در کشش بکوشیم
پس آنگه شاهرخ و شهبال هم　　بروی تخت بنشستند خرم
بتخت دیگری فرزند دلکش　　مکان کردند چون در مجمر آتش
بتخت دیگری عشرت مکان کرد　　گذر بر روی این هم آسمان کرد
بر پیش عشرت آن آشوب غنج　　شه ذی دختران شاه شاهرخ
و نوباوه نیز دخت شاه شهبال　　فرو منشست با اعزاز و اجلال
غریوان زده دیوان خرم ابخت　　گرفتند از دو جانب پایه تخت

که شفتند

\+ که شفتند از زمین بر اوج افلاک　　تو گفتی بر فلک شد مرکز خاک
بهمرهشان پری و دیو با هم　　همی رفتند دل خوشوقت و خرم
چو چندی بر هوا کردند طی راه　　سواد هند پیدا گشت ناگاه
بپایین آمدند از اوج افلاک　　مکان کردند روی توده خاک
بطرف مرغزاری جا گزیدند　　سپه از هر طرف صف بر کشیدند
چو دلکش جایگاه خویش آراست　　که از زمره دیو انبوه برخاست
بگفتا شو بهندوستان بر شاه　　بگو عشرت رسید این لحظه از راه
برفت آن دیو در دم در بر شه　　ز احوالات عشرت کرد آگه
خبر داد آنکه اینک عشرت آمد　　پس از روز فراق و محنت آمد
چو شه بشنید از عشرت خبر رفت　　ز شوق خویش از ~~بهر استقبالش تاخت~~ (سوی ره شتافت)
چو دید از دور آن ماه قصب پوش　　ز دل آهی کشید و رفت از هوش
فرو از جانب برفت از هوش و خرم　　بیفتاد از زمین از هیو آن از آن سر

به جز خوشتر آوردشان شهزاده لشکر | روانشان بر نشاندند از مهر اختر
چو از دیدار هم دلشاد گشتند | بسوی شهر با لشکر گذشتند
خلایق سر بسر بهر تماشا | شتابان از شهر بیرون سوی صحرا
به عزت کردشان شه وارد شهر | یکایک برد از دیدارشان بهر
روان شد در حرم عشرت بعید مهر | چو روی مام دید افروخت چهر
چو مادر چهرهٔ فرزند را دید | بخاک افتاد و اسپند چون غلطید
کشیدش تنگ همچون جان در آغوش | ز چشم نیم مستش رفت از هوش
چه پرسش آمد و دختر حال پرسید | که از پسر را از احوال پرسید
که در این مدت بر سر چه بگذشت | ترا از جور گردون حال چون گشت
چه دیدی از جفای دیو ناپاک | چه آمد بر سرت از جور افلاک
که از بندت رهائی داد برگو | که تا چیست از بلاهات دیگر گو
سخن پرداز شد آن سرو دلجو | بپاسخ دهان چون غنچه بگشاد
ز کوه

ز گردون رفته بود شرح آنچه بر او | یکایک گفت اندر پیش مادر
چو از احوال او مادر خبر گشت | ز چشمش از سرشک شوق تر گشت
ز بهر سجده سر بر خاک بنهاد | بگردان دست بهر شکر بگشاد
بدختر گفت مادر کای دلارا | نه بیهوده ره از شهزاده اینجا
رهائی از کف دیوت نبودی | غمت هر روز بر غم میفزودی
نبودی هیچ آگاهی ز بندش | نمیگشتی رها هیچ از کمندش
چو هر سو گفتگوشان بر سر آمد | همانگه پادشه از در در آمد
خبر شد نیز آنهم از حکایت | بدختر کرد بس مهر و عنایت
مناسب خواند این شعر از لطافی | بدختر از سر شیرین کلامی
کنون روز نو است و روزی نو | هر آنچه از غم پیشین رفت گو رو
بشاهان معین کرد جائی | بهشتی نیز با عالی سرائی
برای دختران هم نیز منزل | مهیا کرد و نیز اسباب محفل

پی شهزاده دلکش پسر فرستاد / همه تا حاضر شده با خاطر شاد
روان شد قاصد و آورد دلکش / چو دیدش شاه پسر عزت فزودش
بیالا دست خود بنشاندش دلکش / بپا از مهر شکرانه فتاد دلکش
بگفتش ای ترا فرمان چاکر دهر / کمینه خادمت را بنده درگه
بسی منت مرا بر سر ز مهرت / فروزان چشم از دیدار چهرت
ز احسانت مرا شرمنده کردی / چو عیسی مرده را زنده کردی
رهین منت خویشم نمودی / تلطف بیشتر از پیشم نمودی
بسی از شاهزاده معذرت خواست / پی راحت ز بهر بستر منزل آراست
بحجب خویش جایش داد در باغ / که تا از دل کند بیرون غم و داغ
بخدمت چند تن کنیز فرستاد / در عیشش همی بر روی بگشاد
غلامانا گرد او را همه بپا دهند / ز دیدارش بسی شادی نمودند

آگاهی یافتن پریوش از حال عشرت دلکش و عاشق شدن او

حکیم

حکیم نکته پرداز گهر سنج / چنین دردانه برفشاند از گنج
که آن شهرت رسانان جنت آرای / ز فرحت شاهزاده نیم
بهر جا شهرت و آوازه بگذشت / به عشرت فارغ از رنج و بلا گشت
جوانی زاده از دیوش رسانی / نهفته شه پذیر کرده رسانی
اطاعت کرده او را نره دیوان / بخدمت نره دیوانش غلامان
بود در نام آن شهزاده پریوش / پریرو دلبری رخسار و مهوش
رخش همچون مه تابنده بُد / مه تابنده او را سجده بُرد
بود گوشش پر از دلکش نام او خود / غم شهزاده دلکش در دل اثر کرد
ندیده عاشق رخسار او شد / چو چشم دلکشش بیمار او شد
نه خورد و باده شد از عشق او مست / بشد بیچاره او را طاقت از دست
دلش را بست عشق یار کرده / ز خود بیخود شده بیمار گردید
بگو دل سگفت آن شوخ پریروی / همی نادیده ام چون عارض اوی

چنین از هجر او دل خون کنم من | اگر میرم ز هجرش را چنین کم من
پرستاران به پیشش مادر او | خبر بردند از چشم تر او
چو بشنید آن مادرش این راز بشنید | بر او گفتش بپرسیدش بحال که دید
روانشد در بر دختر بصد سوز | بگفتش کای ولا رای دلفروز
چرا اینسان سرگشته از دیده باری | دل خود را بدست غم سپاری
جوابش داد آن سرو خرامان | که تا کی باشدم بودن بهجران
از این بیشم نماند تاب دوری | که شد بر من از این دست ناصبوری
ز دختر عم خود زانکه بیقرارم | که دیگر طاقت دوری ندارم
ز غم میمیرم ار رویش نبینم | کجا بی او توان دیگر نشینم
چو مادر این شنید از دختر خویش | قدم بنهاد رفت آنگه بر شاه پیش
حکایت سر بسر با شاه بسرود | بپاسخ پادشه او را بفرمود
که رو زین سفر را کن مهیا | برفتن کش جهت از منزل بصحرا

چو بشنید

چو بشنید این ز پیش شاه بدبخت | مهیا ورد می ساز سفر ساخت
چو کرد اسباب ره آماده آنگاه | بکار خود خبر داد بر شاه
بهودج برنشاند آنگاه ناشر | روان کرد آن زمان بر سوی کشور
بسوی بندها با هم ز گله گشتند | همی رفتند تا نزدیک گشتند
چو آگه ز آمدنشان گشت عشرت | برون شد از دلش اندوه و محنت
ز خوشحالی روان شد پیش لشکر | فروزان عارضش مانند آذر
خبر دادن گفته اش درداد در پیش | دلش را مرهمی بنهاد بر ریشش
چو از معشوق خود آگه خبر شد | ز خود بیخود شده بیهوشتر شد
زمانی بیخود و بیهوش افتاد | چو با هوش آمد از دل بر شد فریاد
بعشرت گفت حالی چاره چونست | کز این شادی مرا دل غرق خونست
باستقبال او باید کنون رفت | ز هندستان بصد عزت برفت
نباید کرد اینجا زیست زین بیش | که طاقت در دلم نیست اینجا بیش

چو از اسکندر شنید آن راز عشرت | روان شد با هزاران ساز عشرت

باستقبال شه از هند بیرون | همی سوی پریوش تاخت گلگون

چو رخسار پریوش دید از دور | فرود از چهرهٔ او دیده را نور

در آغوشش کشید و رفت از هوش | ز بیهوشی زبان ماند خاموش

پریوش نیز از یکسو رفت از دست | تو گفتی بر زمین افتاد و جان داد

زمانی از دو سو بیهوش بودند | پس از چندی دیدگان از هم گشودند

روان گشتند سوی هند آنگاه | همی رفتند تا گردید طی راه

شدند اندر حریم شاه دهلی | (دهلی) نشستند آسوده از طی مراحل

ازو یکبارگی گشته خرم | برون کردند از دل غصه و غم

چو شد خورشید پنهان در شب تار | روان شد سوی عشرت ماه رخسار

پریوش را چو عشرت دید بر تخت | نشاندش در بر و مجلس بیاراست

بزم باده نشستند سرخوش | زدند از آب تر بر خویش آتش

چو از می

چو از می بهره ور گردیده سرمست | سخن را هر دری کردند پیوست

پریوش گفت عشرت را که برگو | که چون گشتی جدا از او چه جادو

چسان گشتی خلاص از آن دو شوم | چه کرد آزادت از آن واین بوم

به پاسخ گفت عشرت گفته آمیز | دهان بگشاد از لب شکر ریز

حکایت گفت از آغاز و انجام | ز اول گفته را تا شد بفرجام

ز کار اسکندر و ناکامی او | ز عاشق گشتن و بدنامی او

ز دریا غرق کشتی گشتنش را | بروی تخته جا بگرفتنش را

ز بحر آمدن از آب دریا | درون بیشه گشتن را به تنها

بسوی باغ دیو شیر او رسیدن | ز دیو شوم و آسیب او کشیدن

بهندوستانش آوردن از آنجا | ز پا و شب ز کوه و صحرا

وز آنجا بردن دیوش دوباره | شدن اسکندر شیر از بهر چاره

سراسر جمله را اثبات بیان کرد | کشید آنگاه آهی از دل سرد

دلش بر حالت شهزاده بسوخت … بر آه آتش شرم و عفت هر دو افروخت

پریوش چون که پنهان دید او را … ز بیم میشود لعل فسانه چو را

چه بر گوید به دلکش عاشق کید … چنین سرگشته و آواره از جیب

گرفتار کرد این کلمه از دست … بپاسخ را چه کار خار جا ز است

بپاسخ آنست از زلف که زنجیر … کنون بنده به پیش او را چه تدبیر

بپاسخ گفت عشرت با پریوش … چه باشد عاشق روی تو دلکش

اسیر زلف و گیسوی تو باشد … غلام خال است و روی تو باشد

بر او عشق چه باشد گرفتار … ز عشق تو است بگوید چنین زار

ز حرف او پریوش سخت آشفت … عتاب آغاز کرد و با غضب گفت

که نه از من چنین تهمت بگو … ز من او را شب سیم تو برا او

مرا با دیده چون بنده او گرفتار … ز کف این حیله و بند دیر گذار

فرار چینی او رگ کامل این بود چه … که او از عشق من گردیده زنگار

بی

که او می‌شناسد من که باشم … چه پیوسته برانم و چه باشم

نه هرگز جز به پیش شهر برانم … چه کرده او مرا از عشق ناکام

به دخت پادشاهان کی پسند … نه این حیله و نیرنگ پسند

مکر دیگر چنین فسانه با کس … مده کاین بس را لذت با طلبش

سر بکشد از و دیده عشرت رنجیدن … که از جوشش گردوار آنکه خود پر

چو شهزاده کاری سرو خرامان … مزن بر آتشم زین بیش دامان

که تهمت بدو این گفتگویم … به با سخن بروی آبرویم

از این بس طعنه و تیغ از من … بر او بستم بر حیله و فن

بر این من عتاب آغاز کردی … به بیهوده به خشم دمساز کردی

پس آنگه از جوان جنبی آغاز … حکایت کرد و بنمود شرح عیان را

ز عاشق گشتن و آواره گشتن … ز درد عشق خود بیچاره گشتن

رسیدن در بر شهزاده دلکش … سخن بسر بودن از عشق پریوش

به دلکش دادن تمثال او را   پریشان کردن احوال او را
گرفتن از کف شهزاده تمثال   پریشان گشتن از این صورتش حال
نگاهی با پریوش راز بنمود   به او راز نهان باز بنمود
نگارا زان کنیزان پس برخواند   روان اندر پی شهزاده گرداند
قدم تا در بر دلکش گذارد   بگیرد زود از او تمثال و آرد
کنیزک شد روان در پیش دلکش   از او بگرفت تمثال پریوش
پریوش را به پیش آورد تمثال   چو دید آن نقش را گشتش دگر حال
مقابل با جمال خویشتن دید   خجل از گفته‌های خویشتن دید
ز بهر عذر لب بگشاد آنگاه   ز روی درد از دل برکشید آه
ز عشرت معذرت‌ها خواست بسیار   بیارید اشک همچون ابر آذار
ز خجلت سر به پیش خویش افکند   رخ شهزاده را شد آرزومند
به عشرت گفت اکنون چون پریزاد   که اینم کار بر من مشکل افتاد
گرفتارم

گرفتارم ندیده روی دلکش   مرا عشقش به دل افروخت آتش
چه خوش باشد که تا از مهربانی   مرا در خدمت دلکش رسانی
مرا شو رهبری چون خضر و الیاس   چو اسکندر رسان بر آب حیوان
که تا بت تشنه کام دیگر ندارم   از آن ترسم که تشنه جان سپارم
ز جا برخاست عشرت با پریوش   روان گشتند سوی خرگاه دلکش
چو دلکش را پریوش دید از دور   جمالی دید رخشان چون مه از نور
دل از دستش برفت و گشت بیهوش   ز دل رنج جدایش شد فراموش
خبر شد چونکه دلکش از پریوش   به تندی پیش او شد همچو آتش
به پیشش سر نهاد و پست افتاد   بروی خاک همچون مست افتاد
به هوش آورد شان آنگاه عشرت   ز دلشان کرد بیرون رنج محنت
بروی یکدگر گشتند حیران   ز دل کردند بیرون رنج هجران
بوصل هم چو گل پیرا گشتند   ز خوشحالی چو دل بی‌تاب گشتند

ز بستان مجلس آراست عشرت — بهر سو آورد مینای محبت
بنا مجلس بپا کرد آن دلفروز — که از شستش قمر افتاد و دلسوز
ز هر سو بانگ نای و چنگ برشد — که گوشش چرخ از آن آواز کر شد
پیاپی باده نوشیدند سرمست — چو نی از لعل خود نوشیدند پیوست
ز دل بردند رنج و محنت و غم — بعشرت بر فزودند و ز غم کم
ز شب تا صبح اندر کامرانی — بوصل یکدگر از شادمانی
شراب عیش در می‌کشیدند — ز لعل یکدگر می می‌چشیدند
چو شد خورشید تابان روز افروز — ز روی خود جهان را کرد فیروز
بشد عشرت به پیش شاه در گفت — سخن از حالت دلکش فرو گفت
که دلکش را گرفتاری به پیش است — دلش را اشتیاق یار بیش است
چنین آیین بود دوران مروت — که او آزاد و دور از قید محنت
نه آخر او ز محنت گردم آزاد — در عشرت مرا بر روی بگشاد

کنون

کنون باید به دربار پرستاران کار — بکوشیم در سامانش بر یار
در گنجینه اسرار بگشود — بشه راز نهانی باز بنمود
که دلکش بر پری پیکر عشق دارد — تو دانی کز غم جان بسپارد
چو شه از عشرت این اسرار بشنفت — ز خشم او خرمی چون لاله بشکفت
سحرگاهان چو خورشید جهانگرد — جمال خویش از خاور عیان کرد

کاغذ نوشتن شاه هند بشاه چین و خواستگاری کردن پریوش را بجهت دلکش

بشاه چین حکایت باز بنوشت — برو رنجی ز تا آغاز بنوشت
ز خشم بنمود و خواهش دخترش را — بهر سازد جفت نامه دخترش را
پریوش را به دلکش عقد بندد — چو با دلبرش شاه چین پسندد
بدست قاصدی آن نامه را داد — بسوی بارگاه شاه چین فرستاد
بچین شد راه پیمایی که از تفت — بسوی بارگاه شاه چین رفت
بشه آن نامه را بوسید و دادش — سر آن نامه را چون شاه بگشاد

ز پا تا سر بخواند آن نامه را شاه
شد از عنوان کاغذ چونکه آگاه

ازین وصلت بسی گردید خرم
به پیش خود وزیری خواند در دم

جواب نامه را بنوشت ایشان
که شه را اندرین کار است فرمان

بهر کاری که خواهد رای آرد
که شه تواند به پیشش دست دارد

بهر حالت صلاح کار با اوست
تو دانسته که گفتار تا اوست

نباشد جز کنیزی دختر او را
دهم بر هر که خواهد شوهر او را

جواب نامه را شه چون ختم کرده
بهم طومار را آنگاه پیچید

در آن ساعت به دست نامه بردار
روان شد نامه بر زی شهر چمن باز

به پیش پادشاه هند آورد
بر شاه چمن با دستگاه هند وا کرد

ز عنوانش بسی خرم شد و شاد
عروسی را اصلای عیش در داد

اساس شادکامی شد مهیا
فراوان شد متاع کامرانی‌ها

بپا کرده اسباب عروسی
برغم آسمان آبنوسی

مهیا

مهیا ساز عشرت گشت هر سو
نوا برخاست از بام و در و کوی

جهان آراستی از نو دگر یافت
بخود گیتی دوباره زیب و فر یافت

چو شد ... زوال کردن از نو
در عشرت بر او شد باز از نو

عروسی کردن دلکش پریوش را

سخن آرا حکیم نغز پرور
سخن را این چنین مشاطگی کرد

که چون ساز عروسی شد مهیا
ز هر سو شد اساس عیش برپا

حکیمان زمان باهم نشستند
بهم عقد مه و خورشید بستند

بسوی حجله اش بردند سرمست
مرادش هر چه خواست آمد بدست

چو خلوت حجله از مردم نمودند
نقاب از روی یکدیگر گشودند

شد این از آن و آن از روی این مست
بهم دادند دل یکباره از دست

گرفتند از رخ جانان هم را کام
چو چشم ... خفتند در آغوش

به تنگ آمد سمند از دست پا
دمی نگرفت او آرام یکجا

ز مرجان حقه یاقوت پر کرد / عقیقین حقه اش را پر ز در کرد
ز شبنم حقه اش بشکفت چون گل / بجای ژاله اش شد پر ز خون گل
عقیقش را در صدف الماس می ریخت / هزار چشمه عقد مروارید می ریخت
ز یاقوتش همی می ریخت شنجرف / غلط گفتم چو خون می ریخت بر برف
کمیت سرکشش شد عاقبت رام / بکند زین تن رخش واماند فرجام
ز بس افتاد در تک شد عرقدار / چو آمد در عرق افتاد از کار
چو صبح آمد عروس مهر بیرون / جهان از عارضش گردید گلگون
برون آمد بناز از حجله داماد / قدم در پیش شاه بنده بنهاد
رخش بوسید شاه و تهنیت گفت / چو گل شد از جمالش شاد بشکفت
زبان بگشاد پیش شاهزاده / چرای سر چرخ در حکمت نهاده
بمن کردی بباید آنچه کردن / مرا داری چو صد منت بگردن
رفیقان را سزد گر در خور حال / کنی روشن چراغ بخت و اقبال

چابر

بسی زحمت بپای خود کشیدند / دمی آسوده کی بر خود ندیدند
کنون از انصاف جانانه پی چند / همه را عیش از ایشان شاد و خرم
چو شاه نیک بشنود این سخن را / لب پاسخ گشود از بسم دهن را
بگفتا آنچه باشد حکم درایت / مهیا میکنیم در دم برایت
ز بهر خاطرت هر سو بتازم / بساط عیش را آماده سازم
چو دلکش این سخن بشنید از وی / غلامان از نشاطی دوا و آوای
فرستاد از پی شهبال و شرخ / همه جا بند در پیشش چو مه رخ
چو از پیغام او آگاه گشتند / بصد شادی به پیش او گذشتند
ز سوئی نیز حاضر گشت فرزند / ولی فارغ ز جور چرخ کج بند
بزم باده بنشستند سرخوش / لب آلوده بر آب چو آتش
بروی خود در عشرت گشادند / ز باده خاک غم بر باد دادند
بیاران خنده و بر لطف باده خوردند / تهی دل را ز رنج چرخ کردند

چو سرها گرم شد از بادهٔ ناب
ز تاب باده افتادند در تاب

دهان بگشود دلکش چون گل از هم
سخن را با شکر بنمود توأم

چنین فرمود با شهبال و شهرخ
که ای شاهان نیک اقبال فرخ

بسی در گردنم منت نهادید
در احسان بروی من گشادید

ولیکن از شما یم خواهشی هست
که میباید پذیرایم فرادست

نه دیگر بر سرم منت گذارید
تمنای مرا بر جای آرید

کشیدم مهرها تا بیش از بیش
نمائیدم رهین منت خویش

جوابش شهرخ و شهبال باهم
سرودند اینچنین با پیر دلکم

که شاها ما ز لطفت شرمساریم
بجز شرمندگی چیزی نداریم

تو ما را چون مسیحی زنده کردی
واز این احسانمان شرمنده کردی

بفرما تا چه باشد آرزویت
که بگذاریم چون جان پیش رویت

جوابش اینچنین فرمود دلکش
که ای گلعارضان با قلب بیغش

برغم اسمان

کنم آماده اسباب عروسی
برغم آسمان آبنوسی

که خواهم داد شوهر دختران تان
و هم با مهر نسبت اختران تان

بشاه چین و شاه هند از اقبال
و هم نسبت دهم دخت شه شهبال شهرخ را

~~بپیرایم دخت شاه شهرخ~~
~~کنم ترویج در ساعات فرخ~~

[illegible]

ببندم عقد عشرت را بفیروز
به نیکو ساعتی و بهترین روز

چو بشنیدند شاهان با دلی خوش
چنین دادند پاسخ را بدلکش

که شاها بندهٔ فرمان گذاریم
بگردن همچو قمری طوق داریم

تو شاهنشاهی و ما چاکرانت
غلام آستان پاسبانت

بپا افروز صاحب اختیاری
بهر کاری و میر و پیشکاری

همان دم مجلسی کردند برپا
نشاط شادکامی شد مهیا

بشاه هند دخت شهرخ
ببستند از محبت عقد [illegible]

ز سوی دیگر عشرت را بفیروز
بدادند و شدند شیر و دل سوز

عروسی را مهیا ساز کردند   ز عشرت عالم آباد کردند
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست   نوای چنگ و بربط از چپ و راست
همی یک هفته ایشان عیش کردند   غم گردون بدست می سپردند
چو فارغ آمدند از عیش و لشکر   شه هند گفت اینگونه بسرخوشتر
کنون باید ازاینجا سفر کرد   وز اینجا سوی شهر چین گذر کرد
چو در چین چند روزی مانم آنگاه   وز آنجا سوی کابل طی کنم راه
چو ایشان شاه از شهزاده بشنود   جوابی اندر آن عهدت نکو بود
چو حاضر تخت را سازند در دم   بسوی چین گذر آرند خرم
چو دیوان این سخن از شه شنودند   بیکدم تخت را حاضر نمودند
برو بنشست شاه هند و دلبر   ز سوئی نیز عشرت با پریوشر
ز سوئی شهرخ و شهپال و فیروز   بتا بیند چون خورشید در روز
مکان با دختران کردند در تخت   دل از غم فارغ و فیروز از بخت

بسوی شهر چین

بسوی شهر چین رفتند شادان   گذر کردند تا درپیش خاقان
صلای عیش خاقان نیز در داد   در شادی بروی خلق بگشاد
عروسی را مهیا کرد اسباب   بکام دل گرفت آن دُر نایاب
در ناسفته‌اش را سفت الماس   ربود و گشت آن گنجینه را یار
گرفته مار را با گنج او جفت   بغارت رفت گنج و مار را جفت
شدند آسوده چون از رنج ایام   بکام دل گرفتند بزم هم کام
چنین چند روز آن فرخنده کشور   همی بردند روز عیش بر سر
چو روزی چند ماندند اندر آنجا   شدند از چین بزابل راه پیما
شه آگه چو به شاه کابلستان   تو گفتی داد خواهد زآن خبر جان
باستقبال بیرون شد ز کابل   بشهر آوردشان با صد تجمل
بسی شد خرم از دیدار فرزند   شد از وصل رخ شهزاده خرسند
چو از فرزند خود مادر خبر شد   ز رو شیر نیز مادر بهره ور شد

زروی یکدگر گشتند خرم همی بردند از آن شادی ز دل غم
چو فارغ دل ز رنج راه کردند شراب بی‌غمی آنگاه خوردند
بساط بزم عشرت آماده کردند بلورین جام را پر باده کردند
به بزم باده بنشستند خرم در عشرت فرو بستند بر غم
میان پادشاهان بود دلکش فروزان چون در آتشخانه دلکش
پدر فرزند را چون مست دید حکایت را از او احوال پرسید

حکایت گفتن دلکش از برای پدر خویش

که ای دردانه گنج محبت بیان کن سربسر ایام محنت
بگو از نزد دلکش کرد آن حضر در این مدت ترا آمد چه بر سر
همین شاهان که دولت همایی که بودت همدم روز جدایی
بگو تا چون طی راه کردی چسان در شهر دیوان راه بردی
چه شد کایشان بخلوت ره نهادند بخدمت در مقابل ایستادند

چسان

چسان ره یافتی بر شیر پرشر بعقد خود در آوردی تو دلکش
دهان بگشود دلکش بهر پاسخ حکایت را بصد افسوس و آوخ
بیان فرمود از اول تا به آخر در سربسته را بنمود ظاهر
چو از احوال دلکش با خبر شد بسی شاکر ز لطف دادگر شد
چو یار شه گشت روزی چند فرزند غم هجر پسر از دل برید پیوند
پدر آنگه بدو دلکش چنین گفت چه باید ~~درست~~ (ایمان ما) ای نکو جفت
بگفت آنچه گوید ناگزیرم چه حکمت را بجان منت پذیرم
سخن تا گفته اندر کام شه بود چو دلکش ساز عشرت آماده فرمود
عروسی را بساط عیش گسترد مهیا آنچه باید ساختن کرد
ز بهر احترام شاه شه بلخ فکنده آوازه از چین تا بخلخ
چو تا مردم بعشرتگاه آیند در عشرت بروی خود گشایند
ز هر جانب خلایق ره بریدند بشهر کابستان جا گزیدند

ز هر سو دسته دسته فوج در فوج		شدندی چون ز دریا موج در موج

عروسی کردن شاه کابلستان

بیامد بحر باده در تلاطم		شدی چون شان تراز دریای قلزم
ز بحر باده چون برخاستی موج		کشیدی باده را در زیر از اوج
شعاع آینه‌ها از صاف شبگیر		بگردون میشدی چون شعله آتش
قدح‌ها زی می اندر آن میانه		شدی مانند آتش در زبانه
بلورین جام در پای شبگیر		چو گشتی پر بدریای آتش
رگ خون از گلوی بط گشودند		نثار مقدم ساغر نمودند
ز هر سو مطربان بنگر آهنگ		برفتند دست و چنگ بر چنگ
بکاریدند آن سان تار را گوش		که چرخ از ناله‌اش افتاد در جوش
چنان از ناله نی شور برخاست		که مرده زان صدا از گور برخاست
چنان نای زر از روی نی نوا کرد		که گفتی بند بند نی را جدا کرد

مغنی

مغنی آنچنان شد نغمه پرداز		که ماندند از نوا مرغان ز پرواز
چو بر کشید ز رود و بربط افغان		جدا میشد از آن افغان ز تن جان
ز رقص افتاده رقاصان چالاک		گهی بر خاک و گه بر اوج افلاک
عیان در دست مهرویان شاده		بلورین جامهای پر ز باده
چو انداز دست مه مهر درخشان		در الماسی و یا لعل بدخشان
شده در بزم لاله مجمر افروز		قرنفل نیز چون او عودسوز
ز سوی نرگس و ریحان و گلزار		صبا در آن میان میبود عطار
کمر بسته بخدمت سرو آزاد		بیکپا ایستاده خرم و شاد
نموده بهر زلف سنبلان باد		مهیا شانه‌ها از چوب شمشاد
ز نرگس بهاده طشت زرین		دو پر کرده از خوی عقد پروین
ز سوی غنچه سوی نرگس مست		گرفته این ورم آن خورده بر دست
که تا سازند ایثار عروسی		بزیر این سپهر آبنوسی

شکوفه نسترن استاده بر بار | بفرق اهل آن بزم ارم وار
بنفشه اندر آن بزم بهشتی | چو سنبل داشتی عنبر سرشتی
تو گفتی بود آن بزم همایون | ز وسعت همچنان صحن گردون
غلط گفتم که خود بود آسمانها | به پیشش آسمان چون پاسبانها
بود خیل گرش مانند ناهید | مهش چون شاه و هم اهل بزم خورشید
شفق می زهره اشکر اشک جام ز | مغنی مشتری سیاره زد اصغر
چو شاهان محلیسی آماده کردید | سران گرم سرا ماده کردید
شادی و طرب شاهان نشسته | رگ جان برد تار عشق بستند
ز رنج و خزاین برکشودند | متاع سیم و زر برخلق دادند
خلایق را زدند از شادمانی | ز هر جانب صلای میهمانی
کیم جشنی بپا شد اندر آن شهر | که همچون او ندیدی دیده دهر
شب آمد چون عیان شد روز پنهان | برون گردون ماه آمد مشعل افروز

رد شاهزاده

روان کرده سوی حجله داماد | سری پر شور از عشق و دلی شاد
شهان و نبال و او از پیشش برفتند | بهرگامی دلی از خویش برفت

بحجله رفتن شاه شب زفاف

ز هر سو مطربان در نغمه سازی | نموده خویش را مشغول بازی
هزاران مشعلش هر سوی در سوز | ز مشعلها عیان در شب شده روز
همه شاهان شاه را در حجله بردند | عروسش را چو کبک زکف سپردند
دو کوکب را ببرجی راه دادند | ز بخت مهر و ست ماه وارد
مکان دادند دو مه را ببرجی | غلط گفتم که گوهر را ببرجی
بخلوت مهر و مه دمساز گشتند | بکار خود بکوکب باز گشتند
چو خلوت جا شد از بیگانه و خویش | بنزد مه قدم بنهاد شه پیش
نقاب از چهره انوار برداشت | به نظاره بر او دیده بگماشت
جمالی دید روشنتر ز خورشید | کمالش مشتری گردیده ناهید

پری رخی ره و بر سفت کرده :: دل از شاهان هفت اقلیم برده
کشیده زابروان آن چشمه نوش :: بقصد جان کمانی گوشه تا گوش
کمندی دارد از گیسوی مشکین :: پی دل خم بخم چین بر چین
دو چشمش مست چون مژگان خونریز :: ز مژگان برکشیده خنجر تیز
قدی موزون تر از سرو صنوبر :: لبی شیرین تر از تسنیم و کوثر
رخش همچون بهشت و خال هندو :: هزاران کرده چون ره هندو بمینو
شده آشفته چو زلفش تا هزار کشور :: لب آن جان کشیده اهل کشور
لبش را لب نهاده نافه بر ناف :: رطب در شکر کرده کاف در کاف
در گنج گهر را قفل بگشود :: صدف را پر ز مروارید بنمود
چو یاقوت شکر مرجان ریخته بار :: عقیقش را بسفت از لؤلؤ تر
روان شد ماهیش در چشمه نوش :: ندا زد مهر شاهی هر سوی در جوش
ز لاله برگ گل را خسته میکرد :: همی گل میدرود و دسته میکرد

روان

روان شبرنگ کرد از برگ نسرین :: چو شد یاقوت او در درج سیمین
کمیت را هوا رشک از تگ افتاد :: وز آن ره سرکشی یکبار بنهاد
سمندش باز ماند آخر ز رفتار :: ز ره واماند و شد از تک عرق بار
همی تا صبح کام از هم گرفتند :: بجز این ره ره دیگر نرفتند
چه از خورشید رخشان سر بخاور :: نمود از نور خود عالم منور
روان از حجله شد شه سوی خرگاه :: شهانش را ز آمدن گشته آگاه
بیاوردند از سر ره گرفتند :: همه یکسر مبارکباد گفتند
ببزم باده بنشستند از نو :: زمین بر چرخ افکندند پرتو
همی هر روز بود این کارشان شاد :: خداوندی زمی آمد وز بر باد
چو بر این مدت یکسال بگذشت :: شهانرا دل ز جیحون آرزو گشت
بگفتند ای شه آگاه خود فتادند :: به پیش شاه کامل لب گشادند
که شاها کن مرخص تا بپوئیم :: از اینجا ره بملک خویش جوئیم

ز لطفت کن دری بر روی ما باز — روان کن سوی ملک خویشمان باز

ره تیر و سیم و دشنم راه باید — ملک و زح زجنگ و دشت باید

بود کز عمر هشت سال دیگر — بر همچنانیم ره مانند صرصر

چو شه بشنید زیشان آن حکایت — بسی بنمودشان لطف و عنایت

مرخص کردشان تا رو آرند — بسوی شهر خویش و ره سپارند

وداع آنگه بشه کردند و لشکر — روان گشتند از آنجا همچو اخگر

بسوی شهر خود رفتند خرم — دلی پر از نشاط و خالی از غم

بدیدار هم هر سال یکبار — دوباره تازه میکردند دیدار

چنین بد کار ایشان تا از این چرخ — یکایک را بیامد مرگشان برخ

جهان را گاه بوستان است و گهی زار — گهی غمگاه شادی زود بود دهر

زبان بگشا بکام خویش دیگر — قران زمین شیر برجوش است اکثر

همه کار چرخ تا بوده است هیست — کجا در کام این مار افعی است

تمت

تمت الکتاب ولکشر و ربوشر بید اقل الفقراء

الی صفوان میرزا عبدالوهاب متخلص به گلشن

تاریخ ۱۳ شهر ربیع الاخری

سنه ۱۳۳۰

۳۲